

کردیو و پرمی حارس با تیغ و سپر باشد
چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰

لحراق پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۱۱/۱۹



کنش سخنوران
مشکره مل برنامه ۹۴۹
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد
چون حکمِ خدا آید، آن زیر و زبر باشد

بر هر چه امیدستت، کی گیرد او دستت
بر شکلِ عصا آید و آن مارِ دوسر باشد

و آن غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد

خود کرده شمر آن را، چه خیزد از آن سودا؟
اندر پی صد چون آن صد دامِ دگر باشد

آن چاره همی‌کردم، آن مات نمی‌آمد
آن چارهٔ لنگت را آخر چه اثر باشد؟

از مات تو قوتی کن، یاقوت شو او را تو
تا او تو شوی، تو او، این حصن و مفر باشد

حارس: نگهبان، پاسبان

غرر: هلاکت، فریب خوردن

حصن: قلعه، پناهگاه

مفر: گریزگاه، پناهگاه



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۳۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد
چون حکم خدا آید، آن زیر و زبر باشد

بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست
بر شکل عصا آید و آن مارِ دوسر باشد

و آن غصه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

حارس: نگهبان، پاسبان
غرر: هلاکت، فریب خوردن

امروز این غزل بسیار کوتاه، شش بیت است و بسیار مفید است، مولانا را اول توضیح می‌دهم و بعد ابیاتی خواهیم خواند ببینیم که می‌توانیم توصیه مولانا را خوب یاد بگیریم و یکی از لغزشگاه‌های مهم من ذهنی را یاد بگیریم.

می‌گوید که اگر «دیو و پری»، «دیو» نماد زشت‌ترین چیزها که ما با ذهنمان تجسم می‌توانیم بکنیم که دارای قدرت تخریب است. و «پری» هم زیباترین چیزها، یعنی زیباترین باشد، با ذهنمان می‌توانیم تجسم کنیم که به ما کمک کند و نگهبان ما باشد. حارس یعنی نگهبان. و «دیو و پری» با «تیغ و سپر» از ما محافظت کنند، وقتی «حکم خدا» می‌آید، برنامه‌ریزی و طرح این دیو و پری که با فکر این جهانی درست شده زیر و زبر خواهد شد، زیر و رو خواهد شد، یعنی کار نخواهد کرد.

پس اگر شما کسی باشید با قدرت دفاع و مشورت و نصیحت این جهانی، به طوری که منبعش این جهان باشد، یعنی از آن طرف نیاید با فضاگشایی و یا قدرت تخریب زیادی داشته باشید، به طوری که دشمنان از شما بترسند به شما آسیب بزنند و اگر بخواهند بزنند شما بتوانید دفاع کنید، سپر داشته باشید و اگر لازم باشد حمله کنید، خراب کنید، ببرید، وقتی حکم خدا می‌آید تمام این طرح‌ها و «تیغ و سپر» زیر و رو می‌شود، کار نمی‌کند.

و «حکم خدا» که در واقع همان قضا و کُن فکان هست، معنی‌اش این است که پس از یک مدتی اقامت در این جهان، بگیریم ده‌دوازده‌سالگی یک عقل دیگری غیر از عقل من‌ذهنی، ما را باید اداره کند. هیچ چیزی نمی‌تواند جلوی این کار را بگیرد. و اگر عقل من‌ذهنی ادامه پیدا کند، همین‌طور که مولانا اشاره می‌کند، و ما به بزرگ‌ترین قدرت دفاعی و حمله‌ای دست پیدا بکنیم، باز هم زیر و رو خواهیم شد، چرا؟ برای این‌که منظور از آمدن ما به این جهان این است که پس از ده‌دوازده سال بتوانیم دوباره با زندگی یا خداوند یکی بشویم، به عشق برسیم و این منظور آمدن ما به این جهان است. اگر یکی بخواهد همین‌طور عقل من‌ذهنی را ادامه بدهد، ولی وقتی به خطر می‌افتد، بتواند از خودش دفاع بکند، در این صورت این کار نخواهد کرد!

شما حکم خدا که می‌گوید که پس از ده‌دوازده‌سالگی شما باید با من یکی بشوید، چه‌جوری؟ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و از عقل من استفاده کنید، چون شما نمی‌کنید حکم خدا این است که به این عقل شما لطمه بزند، به همان‌دگی‌های شما لطمه بزند، به زندگی شما لطمه بزند و جلوی این کار را نمی‌شود گرفت، نه به‌طور فردی، نه به‌طور جمعی. حالا الان به این مطلب من برمی‌گردم.



اجازه بدهید با این چهار دایره‌ای که همیشه من خدمت شما توضیح می‌دهم، مطلب مورد نظر را توضیح بدهم. همین‌طور که می‌دانید ما قبل از ورود به این جهان از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این هشیاری در واقع امتداد خداست و این هشیاری قابلیت دارد در این جهان در حالی‌که فرم درست می‌کند، دوباره به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود و وقتی وارد این جهان می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، شما می‌دانید با چیزهایی که در فکرش به‌عنوان انسان تجسم می‌کند، مثل اعضای خانواده، مثل پول، مثل اعضای بدنش و باورها، انواع و اقسام باورها و از جمله دردها همانند می‌شود.

«همانند شدن» یعنی تجسم این چیزها در ذهن و تزریق حس وجود به این‌ها که پس از آن مرکز آدم می‌شوند و انسان برحسب آن‌ها می‌بیند. قبلاً برحسب عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌دید، الان برحسب آن‌ها می‌بیند [شکل ۱



(دایره همانندگی‌ها)) و چون گذر می‌کند تندتند از فکر این همانندگی‌ها، پس در اثر سرعت تغییر فکرها یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید، تقریباً مثل یک فیلم سینمایی و این تصویر ذهنی یک «خود» جدیدی است که ما می‌سازیم، یک «من» جدیدی است.

قبلاً «من» ما از جنس عدم بود، از جنس هشیاری خدایی بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که در واقع می‌گوییم در آلت ما خداوند را دیده‌ایم و او از ما پرسیده که از جنس من هستی؟ و ما گفتیم بله. آن موقع مرکز ما عدم بوده. وقتی وارد این جهان می‌شویم، مرکز عوض می‌شود. مرکز می‌شود مجموع این چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و الآن می‌بینید که یک تصویر ذهنی ساختیم که عقلش را از همین همانندگی‌ها می‌گیرد، برحسب این‌ها فکر می‌کند و این چهارتا خاصیت حیات‌بخش را از همین همانندگی‌ها می‌گیرد: عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از چیزهای مادی می‌گیرد. و چون این چیزهای مادی دائماً در حال تغییر هستند و فروریزش هستند، هرچیزی که با ذهنمان می‌توانیم تجسم کنیم در حال از بین رفتن است، ما دچار هیجانات ذهنی عمدتاً ترس می‌شویم. ترس در مرکز ماست، پس هر من ذهنی دارای ترس است. شما هم اگر من ذهنی دارید، حتماً می‌ترسید.

اما زندگی یا خداوند نمی‌خواهد ما تا آخر عمرمان از طریق این همانندگی‌ها ببینیم، من ذهنی درست کنیم و این من ذهنی هم یک سبک زندگی بسیار خطرناکی دارد و آن این است که دائماً می‌گوید «هرچه بیشتر، بهتر» و می‌خواهد من ذهنی‌اش را به صورت یک پندار کمال به همه ارائه کند، دائماً مقایسه می‌کند. در اثر مقایسه دچار هیجان حسادت می‌شود. هر من ذهنی حسود است، پس هم می‌ترسد هم حسود است و دائماً اگر پیروز دربیاید، احساس پیروزی می‌کند یا احساس خفت می‌کند. این حالت هم حالت دویی است که در من ذهنی، ما داریم.

علی‌الاصول، از آدم‌هایی مثل مولانا ما یاد می‌گیریم که این جور زندگی موقت بوده و حکم خدا نخواهد گذاشت که ما با من ذهنی زندگی کنیم و احساس خوشبختی کنیم، چون به زودی به این همانندگی‌ها حمله می‌شود. شما آن بیت را همیشه یادتان هست، می‌گوید:

**قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)



پس از ده‌دوازده‌سالگی به بعد قضا که در این‌جا می‌گوید «حکم خدا»، به این همانندگی‌ها تیر می‌اندازد، می‌خواهد این‌ها را از بین ببرد و در نتیجه برحسب این‌ها ما را بی‌مراد می‌کند، ما به این‌ها نمی‌رسیم یا قسمتی از این‌ها از ما حذف می‌شود و بی‌مراد می‌شویم. اما عرفا می‌گویند از جمله مولانا، شما می‌توانید در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد فضاگشایی کنید یا به عمل تسلیم دست بزنید [شکل ۲ (دایره عدم)] و آن عبارت از این است که اتفاق این لحظه را پیش از قضاوت و رفتن به ذهن کاملاً بپذیرید. این کار سبب می‌شود که مرکز شما دوباره عدم بشود.

پس مرکز ما اول عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، بعد آمدیم جسم شد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، الآن در اثر فضاگشایی یا عمل تسلیم دوباره عدم شد [شکل ۲ (دایره عدم)] و اگر مرکز را عدم نگه داریم، دوباره زیر حکم خدا یا قضا و کُن‌فکان قرار می‌گیریم و این مرکز ما به‌زودی از همانندگی‌ها که همانندگی با چیزهای این‌جهانی است، به‌صورت ذهنی و دردها، شفا پیدا می‌کند و در نتیجه ما دوباره تبدیل به بی‌نهایت و ابدیت او می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، درحالی‌که هنوز در جسمان زندگی می‌کنیم و این عشق است و رسیدن به منظور آمدن به این‌جاست. شما همیشه باید این موضوع را در نظر داشته باشید.

اگر کسی نخواهد این مطلب را قبول بکند و بخواهد من‌ذهنی را ادامه بدهد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، مرتب حکم خدا یا قضا و کُن‌فکان به این همانندگی‌ها تیر خواهد انداخت و همان بیت را دائماً برای خودتان بخوانید که قضا تیر حوادث می‌اندازد. «قضا که تیر حوادث به تو»، یعنی به من‌ذهنی تو، به همانندگی‌های تو «همی‌انداخت»، همین‌که قضا را گشودید [شکل ۲ (دایره عدم)]، از آن سپس شما را «سپری» می‌کند، یعنی جلوی حوادث را می‌گیرد، هیچ حادثه‌ای به شما دیگر اتفاق نمی‌افتد.

گاهی اوقات این حوادث را می‌گوییم بی‌مرادی یا ریب‌المَنون، یعنی حوادث ناگوار که به آن چیزهایی که همانند شده‌اند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و براساس آن‌ها پُز می‌دهیم یا «من» درست می‌کنیم یا افتخار می‌کنیم، یا برحسب آن‌ها بلند می‌شویم، یعنی من‌ذهنی روی آن‌ها متکی است، این‌ها را نشانه می‌گیرد.

پس می‌بینید که می‌گوید «گر دیو و پری حارس»، این حالت را می‌گوید که مرکز ما هنوز همانند است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. شما اگر بگویید من می‌خواهم من‌ذهنی را نگه دارم، ولی از داخل این چیزهایی که در مرکز من هست، به مقدار زیادی انباشته‌کنم، از جمله یک نیروی مخربی داشته باشم مثلاً توپ، تانک، فلان و دوستان



زیاد، قشون زیاد و همین‌طور «پری»، تمام روان‌شناسان، نمی‌دانم فیلسوفان، شاعران را دور خود جمع می‌کنم، با آن‌ها هم مشورت می‌کنم ببینم آن‌ها چه می‌گویند، ولی به‌صورت ذهنی، فضا را باز نمی‌کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌گوید این کار نخواهد کرد، باید فضا را باز کنی مرکزت را عدم کنی، دوباره به او تبدیل بشوی.

«گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد»،

«چون حکم خدا آید»، یعنی همیشه حکم خدا می‌آید، نمی‌شود نیاید. «آن زیر و زبر باشد»، یعنی کار نمی‌کند، هر نقشه‌ای که بکشی کار نمی‌کند. بعد می‌گوید:

بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست بر شکل عصا آید و آن مارِ دوسر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

می‌گوید به هر چیزی که امید داری دستت را بگیرد، خب ما در ذهن با من ذهنی به چه امید داریم؟ مثلاً به پولمان، به سرمایه‌مان، به همسرمان، پدر و مادرمان، دوستانمان، بچه‌هایمان، به آن‌ها امید داریم و با این‌ها همان‌دیده هستیم، می‌گوید که دستت را نخواهند گرفت، به تو کمک نخواهند کرد. «بر هر چه امیدست»، یعنی بر هر چیزی که تو امید داری به تو کمک کند، تو را خوشبخت کند، سالم نگه دارد تا بمیری، او دستت را نخواهد گرفت، به تو کمک نمی‌کند.

اول با ذهن نگاه می‌کنی، به شکل یک عصا می‌آید، «عصا» یعنی هر چیزی که می‌تواند به ما کمک کند. مثلاً ما می‌توانیم همان‌دگی‌ها را زیاد کنیم، با آن از خودمان دفاع کنیم. عصا می‌دانید برای راه رفتن است، یعنی به شکل یک ابزار مفیدی می‌آید، اما وقتی می‌آید، با آن کار می‌کنیم، می‌بینیم که این مارِ دوسر است. «مارِ دوسر» همین من‌ذهنی است.

می‌گوید با هر چیزی که شما همان‌دیده بشوی و امید داشته باشی و این را به‌جای خداوند بگذاری یا مرکز عدم بگذاری [شکل ۲ (دایره عدم)]، گرچه که ظاهرش به‌نظر مفید می‌آید، ابزار می‌آید، عصا می‌آید، اما قسمتی از من‌ذهنی است که من‌ذهنی هم مارِ دوسر است، مارِ دوسر است.



«مارِ دوسر» یعنی ذهن همانندگی است، می‌دانید در شاهنامه هم داریم می‌دانید که در دوتا شانه ضحاک دوتا مار به اصطلاح به وجود می‌آید و البته داستان را شما می‌دانید، می‌دانید جمشید به خیلی پیشرفت‌ها دست پیدا می‌کند به طوری که فرّ ایزدی از او همیشه ساطع هست، ولی به‌رحال آخرسر من‌ذهنی خفهاش می‌کند و می‌گوید که این‌ها داده خدا نیست، کمک خدا نیست، این‌ها را من کردم، تمام این نعمت‌ها را من دادم، بنابراین همان موقع دوباره برمی‌گردد به ذهن و فرّ ایزدی از او جدا می‌شود.

بعدش در شاهنامه می‌بینید که جانشینش بیوراسب است، یعنی کسی است که می‌گوید که لازم نیست در واقع اسانس وجود این شخص که بعد از جمشید می‌آید که پسر او ضحاک است، در شاهنامه شاید نشان می‌دهد که این فرآیند چقدر خطرناک است که یک کسی بگوید من کافی هستم و من به فضاگشایی احتیاج ندارم و این من‌ذهنی برای من کافی است و امید داشته باشد به این. جمشید آخرسر این‌طوری می‌شود.

بعدش جانشینش یک خاصیت شگفت‌انگیز مخربی دارد و آن این است که می‌گوید شما فکر نکنید، فقط من فکر می‌کنم. یعنی انسان‌ها با ریشه خودشان به خداوند وصل نشوند، فقط یک نفر وصل شده و همه چیز را می‌داند، به صورت ذهن آن‌ها را تغذیه کند. یعنی به عبارت دیگر دارد می‌گوید که فکرها را من برای شما کرده‌ام و شما لازم نیست دیگر فکر کنید، خلاق باشید، همین دیگر، همین‌هایی که من دارم شما بردارید. این در واقع مخالف غرض زندگی است که ما باید ریشه خودمان فرداً به خداوند وصل بشویم. نمی‌شود این وسط یکی باشد بگوید من همه چیز را می‌دانم، شما لازم نیست چیزی بدانید، همین باورها را بردارید با آن‌ها همان‌بند بشوید.

نتیجه این‌جور تفکر زایش ضحاک است. ضحاک هم می‌دانید همین پدرش را در چاه می‌اندازد به وسوسه شیطان. شیطان بالاخره ضحاک را که جوان است متقاعد می‌کند تو باید جای پدرت بنشین، خیلی باعرضه هستی، پدرت عرضه زیادی ندارد، به‌رحال اول می‌گوید نه، بعد متقاعد می‌شود.

بعد دوباره شیطان یا دیو حالا به صورت خوالی‌گر یا آشپز می‌آید غذاهای خوشمزه‌ای از گوشت درست می‌کند، به‌رحال ضحاک می‌گوید چیزی از من بخواه. گفت فقط آرزویم این است که شانه شما را من ماچ کنم، ضحاک هم اجازه می‌دهد. مثل این‌که یکی می‌گوید دست شما را ماچ کنم، می‌گوییم بفرمایید. هرکسی دستش را در اختیار مردم می‌گذارد که ماچ کنند و واقعاً راضی می‌شود به این، از جنس ضحاک باید باشد. می‌گوید باشد، از جای



بوسه این شیطان دوتا مار رشد می‌کند و هر کاری می‌کنند این مارها ساکت نمی‌شوند، بالاخره مجبور می‌شوند که مغز جوانان را به او بدهند. یعنی کسی که از جنس ضحاک باشد مغز جوان را می‌خورد و همیشه این‌طوری بوده.

مولانا اشاره می‌کند به این موضوع می‌گوید که «مارِ دوسر» یعنی ضحاک، یعنی همین من‌ذهنی که با دویی کار می‌کند. «دوتا مار» نماد دویی است. و اگر امید داشته باشی یک چیزی را که با ذهن تجسم می‌کنی به تو زندگی بدهد، به صورت زندگی می‌آید، به صورت عصا می‌آید، ولی تبدیل به مارِ دوسر می‌شود که مغزت را می‌خورد و اگر تو یک مقامی داشته باشی که خیلی بالا باشد، مغز همه را خواهد خورد، این کار خطرناکی است.

اما برگردیم به این ابیات، حالا متوجه شدیم که چه می‌گوید. خلاصه‌اش این است: «هیچ علاجی نداریم جز این‌که در سنین جوانی هرچه زودتر بهتر، در حوالی ده‌دوازده‌سالگی ما فضا را باز کنیم، مجدداً به خداوند وصل بشویم. جای این را هیچ‌چیز نمی‌گیرد».

غزل می‌گوید که شما ممکن است یک انتخابی بکنید و بعد فکر کنید خیلی خوب این انتخاب اشتباه بوده، من باید آن انتخاب را می‌کردم. و اگر شما این‌طوری فکر کنید، ولی هنوز این انتخاب با ذهنتان باشد، هنوز این فریب است، فریب من‌ذهنی است. توجه می‌کنید که ما چقدر پشیمان می‌شویم. اجازه بدهید بخوانیم. برگردیم به همان شعرها خواندیم دیگر، می‌گوید که

و آن غصه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی

هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

غرر یعنی فریب و هلاکت. حارس هم که گفتیم نگهبان. می‌گوید که الان نشستیم می‌گوییم که ده روز پیش یا دو سال پیش یا دیروز یا پنج دقیقه پیش، من به‌جای این راه، باید آن یکی کار را می‌کردم که به نظرمان می‌آید که این یکی که انتخاب کردیم اشتباه بوده. یعنی با من‌ذهنی‌مان یک انتخاب کردیم، نه فضا را باز کردیم از زندگی بگیریم. با من‌ذهنی‌مان یک انتخاب کردیم و دچار بی‌مرادی شدیم. و ای کاش دیروز، «دی» یعنی دیروز، آن کار را می‌کردم.



دارد می‌گوید که هر چاره که الآن می‌پنداری، به ذهنت می‌رسد که اگر آن راه را می‌رفتم بهتر می‌شد، آن نیز به دنبالش هزارتا مسئله پیش می‌آمد. تو باید متوجه بشوی که راه من ذهنی خطرناک است، راهی نیست که زندگی برای تو تعیین می‌کند. همیشه ما از این جور دل‌های پشیمان داریم دیگر، فراوان مردم شکایت می‌کنند.

این مثالی که مثلاً من می‌زنم، مثل عینی هست. خانمی زنگ می‌زند می‌گوید که آقا من اشتباه کردم. چه اشتباه کردی؟ سه‌تا خواستگار داشتم یکی‌اش دکتر بود آمریکا بود، یکی‌اش نمی‌دانم بیزینس من (business man) بود ایران بود، یکی دیگر که همین شوهر فعلی من بود که از این بیشتر خوشم می‌آمد، ولی این خب بی‌چیز بود، بی‌نوا بود، پول نداشت، زن این شدم بدبخت شدم، اگر با آن خواستگاری که در آمریکا بود دکتر هم بود می‌رفتم، الآن آمریکا بودم و پولدار بودم قشنگ کیف می‌کردم! الآن شوهرم رفته معتاد شده این‌طوری شدم. نه، آن راه را هم می‌رفتی دوباره «آن نیز غرر باشد»، چرا؟ برای این‌که تو با من ذهنیات فکر می‌کنی و عمل می‌کنی. زندگی می‌خواهد به شما بگوید که تو نمی‌توانی با من ذهنیات فکر کنی و عمل کنی. ولی الآن می‌گوید که نه، من اشتباه کردم، آن راه را می‌رفتم، شانس نیاوردم.

و یواش‌یواش قدم می‌گذاری به این‌که داری ملامت کنی فلانی گفت زن این بشو. چه اشتباهی کردم خودم کردم، بعضی موقع‌ها می‌گوید «خودم کردم که لعنت بر خودم باد!».

نه، درست است که ما انتخاب کردیم، به نظرم می‌آید این راه غلط بوده، آن راه را هم که می‌رفتیم به‌علت این‌که من ذهنی در کار بود، چه فردی چه جمعی توجه کنید، باز هم تخریب پیش می‌آمد.

تمام بی‌مرادی‌ها و این به نتیجه نرسیدن‌ها برای این است که اولاً «بر هر چه امیدست»، با ذهن تجسم می‌کنیم این به من خوشبختی خواهد داد، ثانیاً وقتی نمی‌دهد چون چیزی در این جهان است، چون فضا را باز نمی‌کنیم دوباره به زندگی وصل بشویم، بعداً که نمی‌دهد، به‌جای این‌که بگوییم خیلی خب الآن فهمیدم باید فضا را باز کنم به خداوند یا زندگی وصل بشوم، مرکز را عدم کنم، می‌گوید آن یکی راه را باید می‌رفتم. و اسمش پشیمانی است که ما داریم که می‌گوید:

برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان

که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰)



پس توجه می‌کنیم چه لغزش‌گاهی است این‌جا. هر بی‌مرادی، هر عاقبت بدی که در اثر انتخاب من‌ذهنی ماست به ما دارد می‌گوید تو دیگر با من‌ذهنی‌ات انتخاب نکن، ولی به‌جای این‌که ما این پیغام را بگیریم و فضا را باز کنیم و وصل بشویم به زندگی، ما می‌آییم یک دل پشیمان درست می‌کنیم، پشیمان شدم. اصلاً پشیمانی یک درد است، برای همین می‌گوید «برو ای دل پریشان تو و این دل پشیمان»، «که ز هر دو تا نرستم»، یعنی از این دل پشیمان نرستم، «دل دیگرم» که دل خداگونه است پیش نیامد و الآن ما می‌فهمیم که

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کَلِّ کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

از خدا فقط خدا را می‌خواهید که حکمش به شما عقل بدهد، برای این‌که از شر عقل من‌ذهنی برهید. این کار مشکل است، چرا؟ برای این‌که ما می‌ترسیم عقل من‌ذهنی‌مان را کنار بگذاریم. گفتیم ما می‌آییم همان‌ده می‌شویم با چیزها، برحسب چیزها فکر می‌کنیم و در ضمن این مأموریت هم به خودمان می‌دهیم که از هر چیزی که در مرکز ما هست، با آن همان‌ده‌ایم هرچه بیشتر بهتر، همه را می‌خواهیم زیاد کنیم، این را می‌گویند عقل، عقل من‌ذهنی این است دیگر. این کار نمی‌کند، مرتب ناامید می‌کند ما را، ولی آیا وقتی ناامید می‌شوید، می‌ترسید، بی‌مراد می‌شوید، به نتیجه نمی‌رسید، شما این پیغام را از زندگی یا خداوند می‌گیرید که الآن وقتش است این عقل من‌ذهنی را بیندازید دور؟ نمی‌گیرید که. اگر می‌گیرید، خوشا به حالتان. اما سه بیت بعدی را هم می‌خوانم. بعداً دوباره برمی‌گردیم به این غزل. می‌گوید:

خود کرده شمر آن را، چه خیزد از آن سودا؟
اندر پی صد چون آن صد دامِ دگر باشد

آن چاره همی‌کردم، آن مات نمی‌آمد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد؟

از مات تو قوتی کن، یاقوت شو او را تو
تا او تو شوی، تو او، این حصن و مفر باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

حصن: قلعه، پناهگاه
مفر: گریزگاه، پناهگاه



می‌گوید که فرض کن که، به آن خانم هم بگو فرض کن که آن دکتر را انتخاب می‌کردی، می‌رفتی آمریکا یا هر راه‌حلی که به نظر تان می‌آید. می‌گوید من اگر آن ملک را نمی‌فروختم، الآن قیمتش این‌طوری شده بود. اگر وارد استاک مارکت نمی‌شدم، این‌طوری شده بود. اگر به‌جای مثلاً این مملکت به آن مملکت رفته بودم، مهاجرت کرده بودم، وضع این‌طوری شده بود، اشتباه کردم. نه!

می‌گوید که فرض کن آن کار را کرده بودی، از این سودا، از این پندار، سودا یعنی به‌اصطلاح فکر من‌ذهنی و هیجان مربوط به آن، همیشه فکر همان‌بده یک هیجان هم دارد، مجموع این سوداست. می‌گوید که از این فکر بی‌اساس که از من‌ذهنی‌ات می‌آید و از زندگی نمی‌آید، چه حاصلی برای تو وجود دارد؟ چه سودی می‌بری؟ تو مطمئن باش اگر آن را هم انتخاب می‌کردی، «اندر پی صد چون آن»، صدتا راه‌حل دیگر می‌رفتی، اگر از ذهنت آمده بود، «صد دامِ دگر» پیش می‌آمد.

چرا صد دامِ دیگر پیش می‌آمد؟ برای این‌که ما غرض از آمدن، مقصود از آمدنمان را زیر پا می‌گذاریم. ما اصلاً فکر نمی‌کنیم که این بدن ما و این زندگی ما به‌وسیلهٔ قضا و کن‌فکان می‌گردد، یعنی زندگی اداره می‌کند ما را. یک خردی هست، خرد کل، جهان را اداره می‌کند، ما را هم اداره می‌کند. این فکر من‌ذهنی هرچه بیشتر بهتر نه به درد من یکی می‌خورد، نه به درد مجموع ما.

مولانا می‌خواهد ما را متوجه بشود، ما هم نمی‌شویم، برای این‌که این عقل جا افتاده. نه تنها در من جا افتاده، در همه جا افتاده. ما به همدیگر نگاه می‌کنیم، می‌گوییم آقا این همه مردم که اشتباه نمی‌کنند. نه، این همه مردم اشتباه می‌کنند چون همه‌شان من‌ذهنی دارند.

و می‌گوید: «آن چاره همی‌کردم، آن مات نمی‌آمد». اگر به اعتقاد آن خانم می‌رفتم آمریکا، این‌طوری مات نمی‌شدم، وضعم خراب نمی‌شد. مات شدن شما به‌علت فکرهای من‌ذهنی‌ست، تقصیر خودتان است. خوشبختی شما موقعی بود که آن موقع می‌فهمیدید باید فضا را باز کنید، از درون یک پیغامی بیاید، یکی از طریق شما که آن خود زندگی است حرف بزند، به شما بگوید چکار کنید. یعنی در این لحظه من باید فضا را باز کنم، آن فضای گشوده‌شده حرف بزند، نه فضا را ببندم، من‌ذهنی‌ام حرف بزند. بعد اگر این نشد، بگویم خیلی خُب اشتباه کردم، باید آن راه را می‌رفتم.



عین دزدی است که بگیرندش و برود زندان، در زندان بگوید که ها فهمیدم، اگر آن کار را نمی‌کردم گرفتار نمی‌شدم. نمی‌فهمد که آمده این‌جا که دزدی را ترک کند. می‌گوید این دفعه که رفتم بیرون دیگر اشتباه نمی‌کنم، آن اشتباه قبلی را نمی‌کنم. می‌رود آن اشتباه را می‌پوشاند، دوباره گرفتار می‌شود. این دفعه چرا گرفتار شدی؟ آهان! این یکی را رعایت نکردم. دو سال دیگر که آمدم بیرون، آن یکی را هم رعایت می‌کنم، آن راه را می‌روم، دوباره گرفتار می‌شود. ما درست مثل ایشان هستیم. می‌گوید:

آن چاره همی‌کردم، آن مات نمی‌آمد آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

چرا لنگ؟ برای این‌که از من ذهنی می‌آید. چاره من ذهنی شما چه اثر دارد؟ حالا می‌گوید: «از مات تو قوتی کن»، مات شدی؟ چرا مات؟ ما حتماً مات خواهیم شد، اصلاً برو برگرد ندارد. ما اگر با من ذهنی‌مان کار کنیم، فرداً یک آدم خشمگین، یک آدم ترسو، یک آدم بداخلاق، بدعنت، دارای غصه، دارای محدودیت، خسیس، نگران، پشیمان، افسوس از گذشته، این خواهیم شد با من ذهنی، درست است؟ دائماً بی‌مراد، روابطمان خراب، بدنمان خراب، مات خواهیم شد، چرا؟ با من ذهنی می‌خواهیم کار را پیش ببریم.

وقتی مات شدی، بی‌مراد شدی، ناامید شدی، این کار پیش نمی‌رود دیگر، مات شدم. حالا موقع تسلیم است، حالا زندگی ثابت کرد که با این عقل جایی نمی‌توانی بررسی. ای کاش که این کار زودتر صورت بگیرد. در بیست‌سالگی، بیست‌وپنج‌سالگی یک نفر به این نتیجه برسد که با عقل من ذهنی‌ام پیش رفتم، مات شدم. حالا مات زندگی شدی، حالا فضا را باز کن، از زندگی یک غذا بگیر. درست مثل این‌که دارد می‌گوید از ما تو یک غذایی بگیر، از مات شدن یک غذایی بگیر.

«یاقوت شو او را تو»، یعنی یاقوت و جواهر او بشو. جواهر خداوند چیست؟ هشیاری خالص ما، که چه بشود؟ «تا او تو شوی، تو او»، یعنی تو خدا بشوی، خدا هم تو. «این حصن و مفر باشد»، «حصن» یعنی پناهگاه، «مفر» یعنی محل فرار. این تو را حفظ می‌کند نه این‌که دیو و پری، شمشیر به‌دست، سپر به‌دست تو را حفظ کند که دیو و پری تجسمات این‌جهانی توست. پس فضای گشوده‌شده، مرکز عدم است که جدید تو ایجاد می‌کنی، که آن‌جا هست برای تو کشف می‌شود، این پناهگاه توست و محل فرار توست.



فرار تو این نیست که بگویی این راهحل ذهنی به نتیجه نرسید، حالا باید آن را امتحان کنم، این هم به نتیجه نمی‌رسد، این چاره لنگ است. «چاره لنگ» چاره‌ای است که من ذهنی فکر می‌کند و جلوی ما می‌گذارد. ما فکر می‌کنیم این راهحل درست است، آن یکی غلط بود، ولی می‌گویند که این هم چون با من ذهنی جلو می‌روی، صدتا دام جلویت خواهد رویید، صدتا مسئله خواهد رویید.

و شما دیگر «قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت»، همیشه می‌اندازد. قضا تیر حوادث را به تو خواهد انداخت، مگر فضا را باز کنی، تسلیم بشوی، عقل من ذهنی را بگذاری کنار و عقل زندگی یا خداوند را بگیری با فضاگشایی، با مرکز عدم تا کار پیش برود، درست است؟

خُب این‌ها را خواندم. حالا پس از این‌ها ابیاتی برایتان می‌خوانم، این ابیات را قبلاً دیده‌اید. ان‌شاءالله که این ابیات را شما بخوانید برای خودتان و از این لغزشگاه همه‌مان درست بگذریم. می‌گویم شما بخوانید، بگذرید، این درست نیست، همه‌مان، این طوری نیست که من مصون باشم از این لغزش. همه‌مان در معرض این لغزش هستیم که دوباره با من ذهنی‌مان انتخاب کنیم و پشیمان بشویم.

شما نگاه کنید من ذهنی از یک بحث و جدل درمی‌آید، بعد از یک روز یادش می‌افتد که این چیز را هم باید می‌گفتم، رویش را کم می‌کردم، آبرویش را می‌بردم، حیف یادم نبود این فحش یا این عیبی که او دارد یادم رفت، حیف، حیف، حیف. چه داریم می‌گوییم ما؟ این حادثه پیش آمده تو بفهمی که با عقل من ذهنی نباید کار کنی. نه این‌که حالا یادت افتاده که من این فحش را ندادم، این ناسزا را نگفتم، این عیب را به رویش نیاوردم، این درست است؟

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَيْبُ الْمَنُونِ: حوادث ناگوار

عقلی که فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها به وجود می‌آید، گاهی پیروز می‌شود، گاهی سرنگون می‌شود. گاهی کمک می‌کند ما برویم مثلاً شاه یک مملکت بشویم یا یک مقام بالا برسیم، بعضی موقع‌ها از کنار بام می‌افتیم. ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم، به عقل کل وصل می‌شویم، این «ایمن از ریب المنون» است.



«رَيْبُ الْمُنُونِ» همین حوادث ناگواری است که اگر ما به من‌ذهنی ادامه بدهیم، اتفاق برای ما خواهد افتاد. ممکن است برای بدنمان بیفتد، برای همانیدگی‌هایمان بیفتد، حتماً خواهد افتاد. یک کسی ممکن است مقدار زیادی پول از دست بدهد، یک کسی ممکن است از همسرش جدا بشود، یک کسی ممکن است آسیب به بدنش بزند یا به‌هرحال یک چیزی که برایش خیلی مهم است آسیب خواهد خورد.

چون زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

شما می‌دانید این عقل من‌ذهنی دائماً لطمه می‌زند. راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به این‌که شما این بیت‌ها را بخوانید، متقاعد بشوید که عقل من‌ذهنی کار نمی‌کند. غزل این را می‌گوید، می‌گوید تو ننشین این‌جا بگویی که آن راه را انتخاب نکردم و اشتباه کردم. اگر آن راه را انتخاب می‌کردم، به این مصیبت‌ها نمی‌رسیدم. غزل می‌گوید که اگر آن راه را هم که من‌ذهنی‌ات نشان می‌دهد انتخاب می‌کردی، صدجور دام پشتش بود.

می‌خواهیم بگوییم که مولانا جای دیگر می‌گوید که این عقل جزوی بعضی موقع‌ها موفق می‌شود، بعضی موقع‌ها هم سرنگون می‌شود، ولی حوادث ناگوار همیشه رخ می‌دهد و شما موفق نمی‌شوید، بالاخره از کنار بام می‌افتید.

پس من‌ذهنی فعال دائماً زندگی ما را خراب می‌کند، مشغول تخریب است، ما نمی‌دانیم، نمی‌توانیم کشف کنیم این را. چون من‌ذهنی داریم و با من‌ذهنی عمل می‌کنیم، متوجه تخریب خودمان نیستیم. ما متوجه نیستیم چه‌جوری مانع می‌سازیم، چه‌جوری مسئله می‌سازیم، چه‌جوری دشمن می‌سازیم. مثلاً همان خانمی که می‌گوید، یا آقایی که می‌گوید، فرق نمی‌کند، «من این همسر را اشتباه انتخاب کردم، باید آن یکی را انتخاب می‌کردم»، الآن همسر فعلی‌اش را مانع زندگی‌اش می‌داند و هر روز بحث و جدل می‌کند که تو مانع هستی و نمی‌گذاری و مسئله ایجاد می‌کند و براساس ایشان قطب می‌سازد و دشمنش می‌داند. دشمن می‌سازد، دشمن‌سازی می‌کند، همه این‌ها منجر به درد می‌شود.

پس می‌بینید که من‌ذهنی دائماً زندگی ما را تخریب می‌کند برای این‌که عقل درستی ندارد، ولی ما می‌گوییم که عقلش خوب است، برای ما کار می‌کند، درست است؟



می‌خواهیم برای خودمان ثابت کنیم که اگر انتخاب دیگری هم با من ذهنی می‌کردیم، آن هم سودا بود، آن هم فریب بود، آن هم هلاکت بود و این بیت‌ها نشان می‌دهد که این عقل دائماً تخریب می‌کند چه ما بفهمیم چه نفهمیم، باید از شرش راحت بشویم. و

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

وقتی می‌آییم به این جهان من‌ذهنی درست می‌کنیم، عقل من‌ذهنی می‌گوید که با این عقل باید جلو بروم و سرنگون می‌شود. به این علت سرنگون می‌شویم که از سر زندگی دور می‌مانیم و از سر من‌ذهنی سر می‌سازیم، عقل می‌سازیم و تنها با عقل من‌ذهنی مان جلو می‌رویم سرنگون خواهیم شد. خب اگر باور کنید این ابیات را دارد راه‌های نشت زندگی را نشان می‌دهد، دارد نشان می‌دهد که چه‌جوری این موش از ما می‌دزد. یادتان است گفت این انبار موش دارد؟

گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲)

«گر نه موشی دزد در انبار ماست»، این زندگی پس کجا می‌رود؟ چرا ما نمی‌توانیم زندگی کنیم؟ موش می‌دزد. موش من‌ذهنی است، با مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، ایجاد درد و تصورات باطل که یکی‌اش همین است: من چرا این انتخاب را کردم و آن یکی را نکردم و پشیمانی.

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

همین الآن خواندم. یعنی همین‌که فضا را باز کردی، مرکز عدم شد، وصل شدی، تا حالا تیر می‌انداخت، یعنی حوادث بد به همانندگی‌های شما اتفاق می‌افتاد به شما، از این به بعد که فضا را باز کردی سپر شما خواهد شد.

پس فهمیدیم «دیو و پری» اگر سپری بکنند، نمی‌توانند. الآن که ما تن دادیم به قضا و کُن‌فکان، یعنی درست مثل این‌که تسلیم شدیم می‌گوییم خدایا الآن از طریق من فکر کن و زندگی ما را اداره کن همان‌طور که قرار بود باشد. قرار نبود ما بیاییم من‌ذهنی بسازیم و عقلش تا آخر عمر ما را اداره کند و دچار حوادث بشویم. قرار بود



این من‌ذهنی و عقلش را در ده‌دوازده‌سالگی بیندازیم دور و عقل دیگری که عقل زندگی است بگیریم که نگرفتیم و ضرر کردیم، الآن از مولانا داریم یاد می‌گیریم و به حرف من‌ذهنی‌مان و به عقلش توجه نمی‌کنیم، چون من‌ذهنی یک پندار کمال درست می‌کند، الآن خواهیم خواند.

پندار کمال ناموس دارد، حیثیت بدلی دارد و درد دارد، این سه‌تا با هم هستند. امروز یک مثلی درست کردیم نشان خواهیم داد. ناموس که حیثیت بدلی است نمی‌گذارد ما خم بشویم. پس من‌ذهنی که پندار کمال دارد می‌گوید من دیگر «می‌دانم»، ولو این‌که تیر حوادث به همانیدگی‌هایش می‌خورد و آسیب می‌بیند، همه‌اش ملامت می‌کند که این می‌کند، آن می‌کند و این‌که می‌گوییم «این می‌کند، آن می‌کند، دشمنان می‌کنند»، این هم جزو سیستم من‌ذهنی است.

ما می‌خواهیم امروز یاد بگیریم که دیگران نمی‌کنند، من خودم می‌کنم، من باید خم بشوم. این‌که فکر می‌کنم ناموس دارم و خم نمی‌توانم بشوم چون کوچک می‌شوم، آخر من چطور بگویم من اشتباه کردم، وای مگر می‌شود من اشتباه بکنم؟! مردم چه می‌گویند؟! من اشتباه بکنم با این عقلی که من دارم؟! حالا هیچ عقل ندارد ها، هیچ‌چیز نمی‌داند، پر از درد است! اما یک ناموس بزرگی دارد، یک حیثیت بدلی. موش دارد انبار ما.

گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲)

چهل سال چه هست؟ آن موقع چهل سال سن بالایی بود قدیم، مردم دیگر پنجاه و پنج، شصت می‌مردند دیگر، الآن سن کشیده به صد سال می‌گوییم چهل سال که چیزی نیست، اول جوانی است. خب گندم اعمال هفتادساله کجاست؟ این‌همه زحمت کشیدی، موش دزدیده. آخر می‌شود هفتاد سال آدم عبادت کند، واقعاً هر کاری که می‌شده کرده، الآن پر از درد است، پر از بی‌عقلی است، بدنش خراب شده، آدم خشمگینی هست، بدعنتی هست، پر از خرافات است، پس یک اشکالی داریم ما! و

در زمانه صاحب دامی بود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

شما می‌دانید هر موقع ما با یک چیزی همانیده می‌شویم و عقل آن را می‌گیریم، با دست خودمان، خودمان را در دام خودمان اسیر می‌کنیم، آیا این درست است؟ مولانا می‌گوید در این کائنات این‌همه مخلوق وجود دارد خداوند



آفریده، شما یک باشنده‌ای غیر از انسان پیدا کنید که خودش در ذهنش دام درست کند، خودش را بیندازد با همانیدن در دام خودش و اسیر بشود آن‌جا، یکی پیدا کنید. نمی‌توانید پیدا کنید!

پس ببینید این ابیات باید شما را یاری کند که دیگر همانندگی جدید نداشته باشید و از شر همانش‌های قبلی هم آزاد بشوید. و

دست، کورانه بحَبْلِ اللَّهِ زن

جز بر امر و نهی یزدانی متن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۲)

چیست حَبْلُ اللَّهِ؟ رها کردن هوا

کین هوا شد صرصری مر عاد را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۳)

توجه می‌کنید؟ می‌گوید که ما می‌گوییم فضا را باز کن در اطراف اتفاق این لحظه، این کلید است. کلید چیست؟ کلید این است که عقل من ذهنی را مختل کنی، آن چیزی که می‌گوید جدی است و مهم است آن را مختل کنی و بگویی که نه آن‌طوری نیست، ولی چون مسلط است سخت است برای ما.

می‌گوید دستت را «کورانه»، یعنی من ذهنیات نمی‌بیند، به ریسمان خدا بزن، یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کن. فضا را باز کن، این فضای گشوده‌شده در واقع طناب طلایی یوسف است، تو بچسب از چاه می‌آورد تو را بیرون. وقتی فضا را باز کردی، از آن فضای گشوده‌شده «امر و نهی یزدانی» می‌آید، یعنی امر و نهی خدا می‌آید.

«امر و نهی یزدانی» که به چه چیزی رو می‌آوریم، چه چیزی را انجام بدهیم، چه چیزی را انجام ندهیم، از این فضای گشوده‌شده می‌آید نه چیزهای نوشته‌شده، چون خداوند یا زندگی در این لحظه کار می‌کند. این لحظه به تو می‌گوید، به آن خانمی که می‌گوید انتخابم غلط بوده با ذهنش پندار غلط درست کرده یا آقا، حالا ما یک مثال زدیم، می‌گوید که امر و نهی یزدانی در این لحظه می‌آید به شما راه‌حل نشان می‌دهد می‌گوید این کار را بکن، این کار را نکن. پس باید شما در این لحظه فضا را باز بکنید.

خودش می‌پرسد ریسمان خدا چیست؟ که «هوا» یعنی خواستن براساس من‌ذهنی را رها کنی. برای این‌که همین هوا یعنی خواستن برحسب من‌ذهنی، یک طوفان بسیار شدیدی است برای انسان، همین‌طور که طوفان شدیدی بود برای قوم عاد. مثال است دیگر.



پس همانیدن و هر لحظه روی یک همانیدگی نشستن و براساس آن خواستن و در حرص آن بودن، یک طوفانی در زندگی ما برپا می‌کند هی برمی‌دارد ما را می‌کوبد زمین، برمی‌دارد ما را می‌کوبد زمین. چاره‌ای هم داریم؟ بله، فضا را باز کنی این فضاگشایی، شما را از جنس عدم یا زندگی می‌کند و شما خواستن براساس همانیدگی‌های من‌ذهنی را رها می‌کنید. درست است؟

خب این هم آیه قرآن است می‌دانید دیگر خودتان:

«وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا...»

«و همگان دست در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۰۳)

یعنی دستور این است همه انسان‌ها، فضا را باز کنید در درون و بچسبید به این فضای گشوده‌شده، به ریسمان خدا و رها نکنید، این یک ریسمان بیشتر نیست، یک نور بیشتر نیست. هرکسی در درونش باید بچسبد، بیرون نیست این طناب. درست است؟

اگر هرکسی در درون فضا را باز کند به آن طناب بچسبد، همه‌مان چسبیدیم به آن طناب و همه‌مان در این لحظه در معرض قضا و کُنْ فَكَانَ و «امر و نهی یزدانی» هستیم، یعنی زیر نفوذ امر و نهی من‌ذهنی نیستیم. بیشتر مردم زیر نفوذ امر و نهی من‌ذهنی هستند. خشمگین می‌شوند، عمل می‌کنند فکر می‌کنند. حسود می‌شوند، عمل می‌کنند. می‌رنجند، عمل می‌کنند. زیر نفوذ امر و نهی چه کسی هستند؟ من‌ذهنی‌شان و هیجانانشان. حالا همین‌که فضا را باز کنی، عقل و آن هیجانات من‌ذهنی از کار می‌افتد و شما به ریسمان خدا می‌چسبید. حالا می‌گوید:

خلق در زندان نشسته، از هواست

مرغ را پرها ببسته، از هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۴)

ماهی اندر تابه گرم، از هواست

رفته از مستوریان شرم، از هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۵)

خشم شِحنه، شعله نار، از هواست چارمیخ و هیبت دار، از هواست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۶)

تابه: ماهی تابه، ظرفی پهن و مدور مخصوص سرخ کردن طعام.

مستور: پاکدامن

شِحنه: داروغه، مأمور

«هوا» یعنی خواستن‌ها براساس همانندگی‌های من‌ذهنی یا خواستن من‌ذهنی. دوجور خواستن داریم: یا فضا را باز می‌کنیم، زندگی می‌خواهد یا فضا را می‌بندیم من‌ذهنی درست می‌کنیم، من‌ذهنی ما می‌خواهد. من‌ذهنی ما می‌خواهد، اسمش هواست یعنی هوای نفس، خواست نفس ما.

می‌گوید مردم می‌روند در زندان، به‌خاطر هواست. این‌که مرغ اگر طمع نمی‌کرد بیاید دانه را بخورد، می‌رفت شکار می‌کرد خودش، از هواست. دلش آمده، خواسته آمده دانه صیاد را بخورد.

این‌که ماهی الآن دارد سرخ می‌شود در تابه، به‌خاطر این‌که آمده در تور صیاد. این شست را انداخته یا حالا طناب را انداخته ماهیگیر، نوک قلاب یک چیزی وصل کرده، ماهی آمده آن را بخورد خب گیر کرده، الآن در ماهی تابه سرخ می‌شود.

این‌که یک کسی واقعاً آبرو دارد، خیلی آدم مهمی است، یک دفعه شرمش رسوا می‌شود، شرمش می‌رود، بی‌حیا می‌شود، باز هم از هواست، اگر نمی‌خواست، نمی‌شد. اگر دنبال خواست نفسش نمی‌رفت، نمی‌شد.

این‌که داروغه، پلیس، خشمگین شده و درد ایجاد کرده، آن هم از هواست. و «چارمیخ» این‌که آدم را به چارمیخ بکشند و به دار هم بکشند، این هم از هواست.

پس بنابراین می‌بینید که «هوا» یعنی خواست من‌ذهنی، شاید یک معنی‌اش عدم رعایت قانون جبران است. این قانون جبران خیلی قانون مهمی است. خیلی از جنبه‌هایش را ما نمی‌فهمیم و رعایت نمی‌کنیم. مثلاً یک جنبه‌اش این است وقتی به من می‌گویند بیا فلان پُست را بگیر، فلان سازمان را اداره کن، وقتی بلد نیستیم باید بگوییم بلد نیستیم. قانون جبران ایجاب می‌کند بگوییم بلد نیستیم من.



الآن به من بگویند بیا یک هواپیمایی پانصد نفر در آن نشسته‌اند، این را باید تو برانی و ببری هوا، بنشانی. می‌گویم بلد نیستم. این بروم بنشینم پانصد نفر و خودم را به کشتن بدهم، این عدم رعایت قانون جبران است. یک کسی باید مهارتش را داشته باشد، دانشش را داشته باشد یک کاری را بکند، ولی فقط می‌خواهد این کار را بکند ولی دانشش را ندارد، یعنی برای هر چیزی که زحمت نکشیده و می‌خواهد، «از هواست».

می‌بینید که این «هوا» را در مقابل طناب یوسف می‌آورد. همین الآن داشتیم دیگر.

«واعتصموا بحبلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا...»

«و همگان دست در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۰۳)

اگر قرار باشد دست به ریسمان خدا بزنیم، خودش گفت که این معادلِ رها کردنِ هواست.

دست، کورانه بحبلِ الله زن

جز بر امر و نهی یزدانی متن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۲)

چیست حبلُ الله؟ رها کردن هوا

کین هوا شد صرصری مر عاد را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۳)

«چیست حبلُ الله؟ رها کردن هوا»، همین نصفِ بیت را یاد بگیریم. فضاگشایی چیست؟ رها کردن خواستِ من‌ذهنی. خواستِ من‌ذهنی همیشه غلط است، ولی چون ما من‌ذهنی داریم و نخواستنش را من‌ذهنی تفسیر به محرومیت می‌کند، بی‌چارگی می‌کند، تنهایی می‌کند، بی‌زندگی بودن می‌کند، زندگی را در رسیدن به خواسته‌های خودش می‌داند. ما حاضر نیستیم خواسته‌های من‌ذهنی را کنار بگذاریم یا برحسب من‌ذهنی نخواهیم. حاضر نیستیم قبول کنیم، برای این‌که من‌ذهنی به ما القا می‌کند دچار محرومیتِ شدید خواهی شد، بین هفتاد هشتاد سال عمر می‌کنی، محروم می‌شوی، بی‌چاره می‌شوی، یک زندگی نمی‌کنی می‌روی دیگر، این صحبت‌ها به دردت نمی‌خورد.



و هی مولانا می‌گوید که مواظب باش کل زندگیت را از دست می‌دهی! اصلاً اگر تو فضا را باز کنی، باز هم به آن چیزها با تعادل زندگی، با موازنه زندگی می‌رسی، ولی اگر فقط این همانیدگی‌ها در دلت باشد، آن خوشبختی‌ای که من ذهنی قول می‌دهد به تو، به آن نخواهی رسید.

اجازه بدهید دوباره ابیات دیگری بخوانیم ببینیم که آیا ما می‌توانیم بگوییم که با عقل من ذهنی‌مان در زندگی خودمان خرابکاری می‌کنیم؟ زندگی‌مان را خراب می‌کنیم و گردن دیگران می‌اندازیم و حاضر نیستیم این مسئولیت را قبول کنیم که ما زندگی خودمان را با من ذهنی خراب می‌کنیم و باید من ذهنی و عقلش را کنار بگذاریم.

بر قضا کم نه بهانه، ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۳)

«قضا و کُنْ فِکَان» یعنی بگوییم خداوند، دائماً می‌خواهد به ما کمک کند، حمایت کند ما شاد زندگی کنیم. می‌خواهد خردش را به ما بدهد، امنیتش را به ما بدهد، هدایتش را به ما بدهد، قدرتش را به ما بدهد. ما می‌گوییم که خداوند زندگی ما را خراب می‌کند! چه می‌شود بگوییم خودمان خراب می‌کنیم، درست بگوییم؟! من ذهنی نمی‌گذارد چون پندار کمالش ایجاب می‌کند بگوید که دیگران می‌کنند.

«بر قضا کم نه بهانه»، شما نیاید خدا را ملامت کنید و بگویید خدا هست. شما بگویید آیا من به خدا وصل هستم؟ این فکر من و عمل من، زندگی من را و این جهان را خراب‌تر نمی‌کند این طوری که من فکر می‌کنم؟ خواهی دید می‌کند، بعد آن موقع می‌گوید خدا می‌کند! برای همین می‌گوید: «بر قضا کم نه بهانه»، قضا یعنی خداوند دیگر، خواست او، تصمیم او. «قضا» یعنی تشخیص و تصمیم خداوند و «قَدَر» یعنی اجرای آن.

شما، پس بنابراین شما، «کم نه» یعنی اصلاً ننه. آیا ما حاضریم بگوییم که تقصیر خدا نیست، تقصیر خودمان است؟ تقصیر خدا صفر درصد، تقصیر ما صد درصد، می‌شود یک همچون چیزی یا شما قبول ندارید؟

معلوم است که قبول ندارید. اگر پندار کمال دارید، ناموس دارید، خم نمی‌شوید و خودتان را عاقل‌ترین آدم جهان می‌دانید که می‌گویید خداوند هم اشتباه می‌کند و گرنه این‌همه مسئله ما نداشتیم. مسائل را ما به وجود آوردیم پس راجع به چه چیزی داریم صحبت می‌کنیم؟! می‌گوییم فکر کردن برحسب من ذهنی مسئله می‌سازد. ما



آن موقع یک مسئله را حل می‌کنیم پنجاهتا مسئله دیگر زاییده می‌شود. شعر آن را می‌گفت دیگر «صد دام دگر باشد».

شما می‌گویید این کار را بکنم این مسئله حل می‌شود. این مسئله بله ظاهراً حل می‌شود ولی پنجاهتا مسئله دیگر به وجود می‌آید. همین چند روز بعد می‌بینید مسئله دیگر، این دیگر چه هست اصلاً؟! خب آن انتخاب به این جا مُنَجَّر می‌شد. خب پس چرا نگفتی؟ خب نمی‌دانستیم، پنهان بود!

پس ما تصمیم می‌گیریم جُرم خودمان را که براساس من‌ذهنی و فکر من‌ذهنی و عمل من‌ذهنی ایجاد می‌شود، نه به گردن خداوند بیندازیم نه گردن مردم. می‌شود ما این را رعایت کنیم؟

توجه می‌کنید که چه اتفاق می‌افتد؟ زندگی می‌آید، این موش سوراخ‌هایی دارد، همه را از آن سوراخ‌ها می‌برد به صورت مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی. ما این‌ها درست مثل این‌که باران می‌آید از بالای کوه، یک شیارهایی هست، همیشه از آن شیارها رد می‌شود می‌رود، جای جدید نمی‌رود، ما هم الآن زندگی‌مان را می‌گیریم از خداوند، مقداری از آن را تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم، بعد مسائل را درست می‌کنیم. مسئله ایجاد می‌شود دوباره آن‌ها را هم درست می‌خواهیم بکنیم. دوباره مسائل بی‌پایان به وجود می‌آید غرق می‌شویم، مات می‌شویم، بی‌چاره می‌شویم، بعد هم می‌گوییم خدا نیست و کمک نمی‌کند.

بابا ما خراب می‌کنیم او درست می‌کند. این قدر خراب می‌کنیم دیگر او هرچقدر هم درست کند، خرابکاری ما بیشتر از آن است، توجه می‌کنید؟! باید فضا را باز کنیم یک عقل دیگری را بیاوریم.

همه این ابیات می‌خواهد به این جا مُنَجَّر بشود که شما تصمیم بگیرید بگویید که بابا با این ابیاتی که خواندیم، واقعاً مولانا راست می‌گوید. عقل من‌ذهنی من نمی‌رسد، این خرابکاری‌ها را من خودم می‌کنم و به هیچ‌وجه نباید گردن خداوند بیندازم.

گِردِ خود برگرد و جُرمِ خود ببین جنبش از خود بین و، از سایه مَبین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۵)



این «گِردِ خود برگرد»، یک اصطلاحی هم داشتیم می‌گفت «بجنب بر خود» که انسان واقعاً بیايد به خودش، خودش را زود زیر نورافکن قرار بدهد بگوید که من چه‌جوری زندگی‌ام را خراب می‌کنم؟ «بجنب بر خود»، من چه می‌خواهم؟ چرا زندگی من این‌طوری است؟ چه چیزی به من لطمه می‌زند و من سهم در این چیست؟ من چکار می‌کنم، چه فکری می‌کنم؟ توجه می‌کنید؟!

نورافکن روی خودش است. «گِردِ خود برگرد و جُرم» خودت را به‌عنوان هشیاری ببین. ما هشیاری هستیم من ذهنی درست کردیم، هیچ‌کس هم نمی‌تواند بگوید من تقصیری ندارم من ذهنی‌ام می‌کند. من چه تقصیری دارم؟ شما این حرف را می‌زنید من عصبانی می‌شوم! خب این سایه شما عصبانی می‌شود.

تو خودت بجنب به‌عنوان هشیاری. چه‌جوری می‌جنبی؟ فضا را باز می‌کنی، به‌عنوان زندگی می‌جنبی نه به‌عنوان سایه زندگی که همین من ذهنی‌ات است. شما همیشه باید ناظر من ذهنی‌ات باشی. «گِردِ خود برگرد» یعنی ناظر ذهنت باش، ببین چکار دارد می‌کند، چه فکری می‌کند؟ این فکرها نتیجه‌اش چه می‌شود؟ چه عملی می‌کند، این عمل از کجا ناشی شده؟ از خشم، از ترس یا از فضاگشایی آمده؟

«گِردِ خود برگرد» یعنی همه این‌ها را ببین، ناظر زندگی‌ات باش. کاری هم با هیچ‌کس نداشته باش. «جنبش از خود بین»، تو می‌جنبی که این‌طوری می‌شود. نگو دیگران می‌کنند، نگو من‌های ذهنی، من چه چاره‌ای دارم؟ من‌های ذهنی بی‌چاره کردند آقا ما را، همه به ما درد می‌دهند، یک حرف‌هایی می‌زنند ما عصبانی می‌شویم، اذیت می‌کنند. درست است این؟!

سوراخ‌ها را ببند موش نبرد. اگر موش زندگی شما را نذرزد یواش‌یواش انباشتگی زندگی در شما به‌وجود می‌آید. ببین چه‌جوری می‌دزد، همیشه ببین وقتی بی‌مراد می‌شوی، چه می‌گویی؟ از مات شدن، از بی‌مراد شدن چه نتیجه‌ای می‌گیری؟ آیا فضا را باز می‌کنی؟ و

**جُرمِ خود را بر کسی دیگر منه
هوش و گوش خود بدین پاداش ده**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶)

**جُرمِ بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق کن آشتی**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸)

پس جُرمِ خودمان را که به‌عنوان هشیاری انجام می‌دهیم، این ما هستیم که هشیاری‌مان را می‌فرستیم به من‌ذهنی، من‌ذهنی درست می‌کنیم، من‌ذهنی با بی‌عقلی عمل می‌کند. این ما هستیم که اجازه می‌دهیم من‌ذهنی‌مان عصبانی بشود، بترسد، برنجد، توقع داشته باشد. این ما هستیم که همانیده هستیم و این همانیدگی‌ها هرچه بیشتر، بهتر و این‌ها را از اشخاص دیگر می‌خواهیم اگر ندهند می‌رنجیم.

جرم خودت را گردن کس دیگر نینداز، تمام هوش و گوشت را به این پاداش ده. «بدین پاداش ده»، ببین به اصطلاح جزای عملت چیست، نتیجه عملت چیست؟ فکرت چیست؟ به صورت ناظر تماشا کن. جُرم‌ت را به خودت بنه. ما الآن به یک مسئله‌ای برمی‌خوریم چه در زندگی شخصی چه در زندگی اجتماعی، تقصیر خودمان است که ما خودمان کاشتیم، چه چیزی را کاشتیم؟ یک فکر با من‌ذهنی را.

«بد کردن» یعنی با من‌ذهنی فکر کردن و عمل کردن یعنی بادام پوک کاشتن. زندگی چه می‌گوید؟ خدا چه می‌گوید؟ می‌گوید اگر می‌گذاری من فکر کنم و عمل کنم، به قضا و کُنْ فکان رو می‌کنی، سزاوار زندگی هستی، خوشبخت می‌شوی. درون و بیرون باز می‌شود، غصه‌ها می‌روند، شادی بی‌سبب می‌آید، این جزا و عدل حق است.

می‌گوید اگر با من‌ذهنی فکر و عمل کنی، زندگی‌ات را خراب می‌کنی. چون تو را برای این نساختم من. خداوند ما را نساخته که بیاییم من‌ذهنی بسازیم، خودمان را با دیگران مقایسه کنیم براساس همانیدگی‌ها و سعی کنیم که از دیگران برتر باشیم، در مجلس و این‌ها که می‌نشینیم بالاخره به ما بگویند آقا شما بهتر از ما هستید واقعاً از خیلی لحاظ، ما هم خوش بشویم، پُر بدهیم، برای این ساخته نشده‌ایم.

برای این ساخته شدیم که آن منظور اصلی را که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست عمل کنیم و او از طریق ما فکر کند عمل کند، خودش را از ما بیان کند. گفت که تو او بشوی، او تو، این «حِصن و مَفَر» است. شما می‌خواهید با جزا و عدل خداوند آشتی کنید یا می‌خواهید که قضا را ملامت کنید؟



می‌گوید دردی که الآن به تو چیره شده علتش این است که یک بدی کردی. بدی کردن هم یعنی با من‌ذهنی‌ات فکر و عمل کردی. «رنج را باشد سبب بد کردنی»، هر فکر و عمل من‌ذهنی درد به‌وجود می‌آورد پس تو بیا بد را از عمل خودت بشناس، بگو نتیجه عمل خودم است نه از خداوند، نه از بخت. «بخت»، قضا و کُنْ فَاکَانَ همیشه خوب است. می‌شود ما بگوییم که زندگی یا خداوند ما را خلق کرده این‌جا ما را بترساند، بدبخت کند، گرفتار کند، دائماً غصه بخوریم؟ به‌نظر شما این درست است؟ هیچ‌کس باور نمی‌کند این را.

از یک طرف من وقتی فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم که فراوان از بخشش او و از خرد او، از فضل او به ما می‌رسد، صنع او. ما می‌بینیم فکرهای جدید می‌آید. بعد متوجه می‌شویم مسائل را ما ساختیم با غلط فکر کردنمان. همه ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌گوییم هرچه بیشتر، بهتر. به هر قیمتی این چیز را باید از دست تو دربیآورم که بهتر از تو جلوه کنم. خب این چیز مال تو بود الآن مال من است، من بهتر از تو هستم، به‌خاطر این‌که دارم الآن. این فکر درست است؟ بچه‌ها هم همچو فکری نمی‌کنند!

بنابراین می‌گوید:

مُتَّهَمٌ كُنْ نَفْسِ خُودِ رَا اِی فِتْنٰی
مُتَّهَمٌ كَمْ كُنْ جَزَاى عَدْلِ رَا
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰)

تُوبَةُ كُنْ، مَرْدَانَهُ سَرَّ اَوْرَ بِه رَه
كِه فَمَنْ یَعْمَلُ بِمِثْقَالِ یَرَه
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱)

پس می‌گوید که تو چکار کن؟ من‌ذهنی خودت را، نفس خودت را متهم کن ای جوان و به‌هیچ‌وجه عدل خداوند را متهم نکن! نگو خداوند بی‌انصافی کرده، بگو بگذارم ببینم عملم چه بوده.

«توبه کن» برگرد، «مردانه» حالا مردانه نه مرد و زن، مردانه یعنی جوانمردانه، صادقانه بالاخره اقرار کن از ته دلت که من زندگی‌ام را خراب کردم با فکرهای من‌ذهنی‌ام، با اعمال من‌ذهنی‌ام. «سَرَّ اَوْرَ بِه رَه»، یعنی فضا را باز کن پس از این از عقل من‌ذهنی بگذار کنار، از عقل زندگی استفاده کن.

«كِه فَمَنْ یَعْمَلُ بِمِثْقَالِ یَرَه» و این مصرع دوم مربوط است به همین آیه‌ها که اگر کسی به‌اندازه یک ذره فضا را باز کند و از طریق زندگی فکر و عمل کند، زندگی‌اش بهتر می‌شود. و اگر کسی بدی کند، برحسب من‌ذهنی فکر



کند و عمل کند، زندگی‌اش بدتر می‌شود، یک ذره حتی یک ذره در زندگی ما فرق می‌گذارد، این‌طوری نیست که ترازوی خدا هیچ نکشد. سوره زلزله آیه‌های ۷ و ۸ می‌گوید:

«فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ.»

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزله (۹۹)، آیه ۷)

«نیکی کردن» یعنی برحسب فضای گشوده‌شده و مرکز عدم، فکر و عمل کردن.

«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ.»

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزله (۹۹)، آیه ۸)

اگر کسی یک بار خشمگین بشود، برحسب خشم عمل کند فکر کند، باز هم جزای آن را می‌بیند یعنی زندگی‌اش خراب‌تر می‌شود. معنی‌اش این است که اگر کسی یک ذره با مرکز عدم فکر و عمل کند، زندگی‌اش بهتر می‌شود و اگر یک ذره با من‌ذهنی، با هیچ‌اناش فکر و عمل کند، زندگی‌اش بدتر می‌شود، برو برگرد ندارد این. و

ذره‌یی گر جهد تو افزون بود

در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

اگر کوشش شما در جهت فضاگشایی یک ذره بیشتر بشود، ترازوی خدا آن را می‌سنجد. شما نگوئید که بابا من این‌همه دارم درست کار می‌کنم این ترازوی خدا خوابیده، خراب شده اصلاً، زنگ زده. باید زنگ ترازوی خدا را یک جووری با چه می‌دانم نفت و از این مواد بزنند، زنگش را پاک کنند تا درست وزن کند، من این‌همه کار می‌کنم چرا ترازوی خدا نمی‌کشد؟

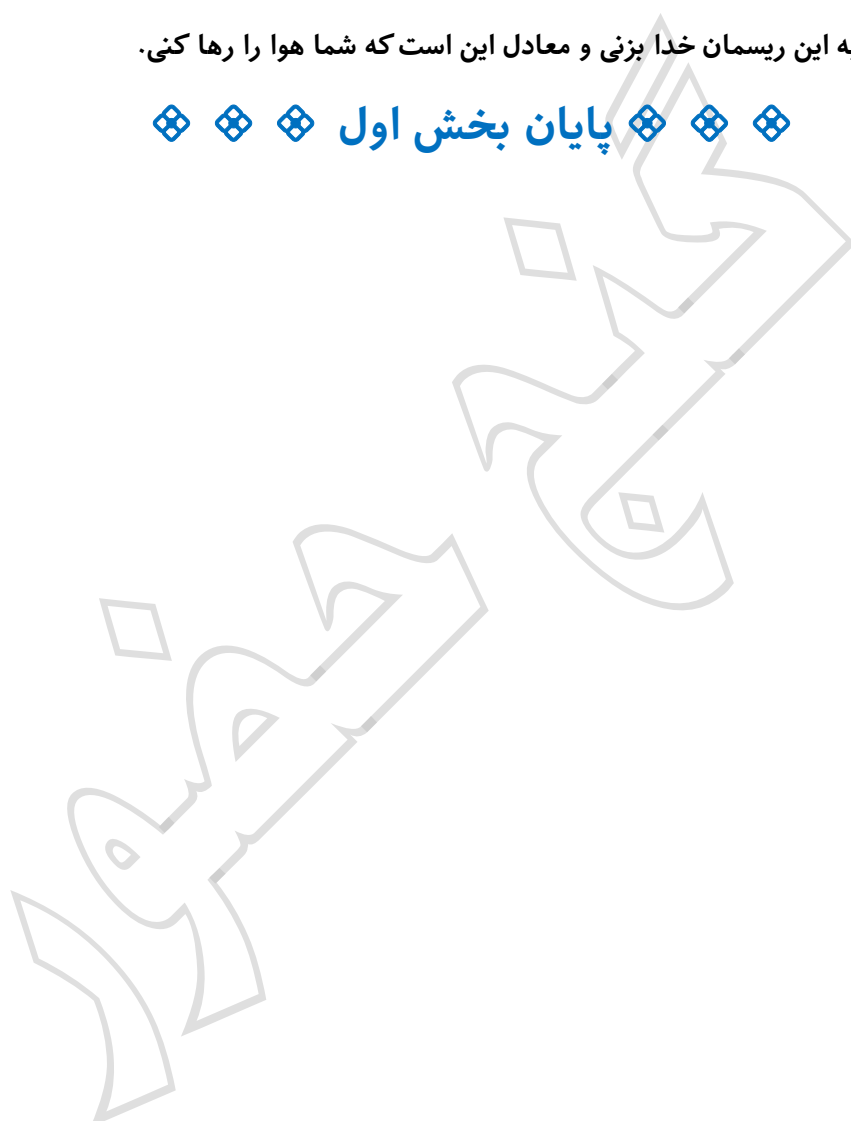
نه، تو نمی‌کنی. تو برحسب من‌ذهنی‌ات و دردهایت فکر و عمل می‌کنی. تو بادام پوک می‌کاری. تو دائماً ملامت می‌کنی. تو دائماً پشیمان می‌شوی. تو دائماً با من‌ذهنی‌ات انتخاب می‌کنی، وقتی انتخاب به نتیجه بد می‌رسد



برمی‌گردد یکی را ملامت می‌کنی، بعد یا خودت را ملامت می‌کنی که چرا آن راه را نرفتم، درحالی‌که آن راه هم هزار جور دام پشتش داشت، برای این‌که راه زندگی نبود، بلکه راه دیگری است که من ذهنی الآن در پندارش تجسم می‌کند اگر آن راه را می‌رفتم این‌طوری می‌شد، این‌طوری می‌شد، این‌طوری دیگر نمی‌شد. این‌ها همه غلط است!

همه این‌ها نتیجه‌اش این است که تو الآن من ذهنی و عقلش را بگذاری کنار، فضا را باز کنی، گفت یکی از شرایطش این است که دست به این ریسمان خدا بزنی و معادل این است که شما هوا را رها کنی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖





وقتی ما با عقل من ذهنی جلو می‌رویم، یعنی این لحظه بادام پوک می‌کاریم، بی‌مراد می‌شویم و زندگی از طریق بی‌مراد کردن ما پیغام می‌دهد که این فکرهای من ذهنی و عمل تو به نتیجه نمی‌رسد.

بعضی از ما عصبانی می‌شویم، خشمگین می‌شویم و واکنش نشان می‌دهیم، دوباره می‌چسبیم به فکرهای من ذهنی و دوباره بی‌مرادتر می‌شویم. ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم، بالاخره یا زندگی دردناکی پیدا می‌کنیم که از همه چیز محروم می‌شویم، بدنمان خراب می‌شود، روابطمان خراب می‌شود، کارمان خراب می‌شود و همه چیزمان خراب می‌شود.

من ذهنی همه چیز را تخریب می‌کند، بدون این که ما بفهمیم که تمام این بی‌مرادی‌ها و اتفاقات برای این بوده که ما فضاگشایی کنیم، از او عقل بگیریم، از زندگی یعنی و زندگی‌مان را زیر نظم «قضا» و «کن‌فکان» در بیاوریم، ولی به علت ناموس من ذهنی و پندار کمال من ذهنی فکر می‌کنیم که ما عاقل‌ترینیم، لزومی ندارد چیزی به ما اضافه بشود، ما همه چیز را می‌دانیم. همه چیزدانی ما سبب بدبختی ما می‌شود، ولی مولانا می‌گوید که

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش با خبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خُوشِ سُرُشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

توجه کنید که تقریباً هر جلسه این دو بیت را می‌خوانیم یا چند بیت را می‌خوانیم، برای این که این‌ها مثل قضایای هندسه، اگر شما بخوانید، آن سوراخی که موش می‌آمد، آن جا را می‌بندد.

اگر بی‌مرادی را یک سعادت بدانید، یک اتفاق خوب بدانید، خوشحال می‌شوید. می‌گویید من الآن چیزی می‌خواهم یاد بگیرم و زندگی به من گفت که من با عقل من ذهنی‌ام کار می‌کردم، من هوا داشتم، من حرص داشتم، من همانیده بودم، الآن به خود آمدم، دارم بیدار می‌شوم. توجه می‌کنید؟ ما چاره‌ای نداریم، یعنی راه دیگری به دست خداوند ندادیم که به ما حالی کند، غیر از بی‌مرادی.



شما یک جوانی را در نظر بگیرید، حالا آقا فرض کن سی سالش است و واقعاً خوب درس خوانده، با درس خواندنش، دانشش هم هویت است، بیزینس (Business) دارد، با بیزینس (Business) هم هویت است، با عقلش هم هویت است، همه چیز را می‌داند، اتفاقاً یک همسر زیبایی هم دارد، دوتا بچه هم دارد، بیزینسش دارای رونق است، از هر لحاظ موفق است. به هر طرف نگاه می‌کند، هر طرف به او می‌گوید که تو واقعاً می‌دانی. پندار کمالش در حد اعلی‌ست و در واقع در حال افتادن است، نمی‌داند. می‌گوید آقا موفق شدیم، بردیم، تمام شد رفت، سی سالگی. یک دفعه در سی و پنج سالگی می‌بیند همه چیز از دست رفت، زن رفت، جدا شدند، بیزینس (Business) رفت، بدنم رفت، همه آن چیزهایی که به آن افتخار می‌کردم رفت.

چرا؟ برای این که بی‌مرادی‌های کوچک آمد، متوجه نشد. یک هیكل خوبی داشت پز می‌داد، من مثلاً سینه سپر می‌کرد، بازو را نگاه کن، یک دفعه یک آدم لاغری به او کتک زده، این را متوجه نشده که بابا این یعنی این که تو به این بدنت نناز، این طوری نیست که تو فکر می‌کنی، بیا پایین. هی مرتب پیغام می‌آید که بیا پایین، پایین، پایین. ما نمی‌فهمیم هی می‌رویم بالا، بالا، بالا. بنابراین ما راهی نمی‌گذاریم پیش پای خداوند که پیغام بدهد به ما که آقا، خانم، من می‌خواهم مرکزت را در اختیار من بگذاری، مرکزت آسمان وسیعی است اندازه من.

این چیست آن جا هی می‌خواهی خودت را نشان بدهی حتی به من؟ بنابراین بی‌مراد می‌کند ما را. مطمئناً همه ما در این طبقه هستیم که باید بی‌مراد بشویم که به دنبال همین شعر است که می‌گوید:

**تا به دیوار بلا ناید سرش
نشنود پند دل آن گوش کرش**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

در پندار کمال و با ناموس گوش ما کر است. مولانا یک بیتی به ما بگوید، ما اگر پندار کمال داشته باشیم، آن ناموس ما نمی‌گذارد بشنویم ما. مولانا چه می‌تواند به ما درس بدهد؟ ما که همه چیز را می‌دانیم دیگر، نگاه کن به زندگی ما، چیزی مگر کم است؟ نه، چیزی کم نیست، فقط عقلت کم است.

پس بی‌مرادی است که راه پیغام زندگی به ماست. باید تکان بدهد ما را، ناامید کند، دلسرد کند، بگوید آقا چه شد، جریان چیست؟ من چه می‌فهمم الآن؟ پس بنابراین عاشقان همیشه از بی‌مرادی‌ها باخبر می‌شوند از مولا



یعنی خدای خودشان و بی‌مرادی‌ست که ما را راهنمایی می‌کند به بهشت یعنی فضای گشوده‌شده و تو بیا این حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را خوب بشنو، درحالی‌که سرشتت خوب است.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

بله دیگر می‌گوییم «بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده» یعنی چه؟ چیز ناخوش آیند که من ذهنی خوشش نمی‌آید که همین بی‌مرادی است، به شما پیغام می‌دهد، فضا را آن موقع باید باز کنی. شما بی‌مراد که شدی، خوشحال بشو، نه غمگین. بگو آقا زندگی یک پیغام دارد می‌دهد به من. با خنده پیغام را بگیر، خودت را عوض کن.

و دوزخ هم در همان پندار کمال در شهوت چیزها که این را دارم، آن را دارم، آن را دارم، همه را باید زیاد کنم و حرص و شهوت چیزها یا انسان‌ها من را گرفته، یعنی برحسب من ذهنی می‌بینم، فکر می‌کنم و عمل می‌کنم و این هم بخوانیم، همیشه حفظ باشیم که آیا من می‌خواهم خداوند من را خرد بکند، پیغامش را بشنوم؟ یا نه، فضا را باز می‌کنم درحالی‌که صد اختیار دارم، صد جور راه را با ذهن می‌توانستم انتخاب کنم، حالا راه آن را انتخاب می‌کنم؟ توجه می‌کنید؟

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار

[خوب بفهمیم]

عاشقان، اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

عاقلان‌ش، بندگانِ بندی‌اند

عاشقان‌ش، شگری و قندی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)



این چند بیت مهم است. شما تصمیم بگیرید که می‌خواهم ببینم «قضا» و «کن فکان»، خداوند باید من را خرد کند بفهمم؟ ناچار بشوم بفهمم؟ دیگر آقا چاره‌ای نیست که دیگر، همه‌چیزم از بین رفت، الآن باید بفهمم. یا نه، می‌توانم با اولین نامرادی فضا را باز کنم، بفهمم؟

شما قهر نکنید، واکنش نشان ندهید. خیلی موقع‌ها ما یک حادثه‌ای پیش می‌آید که اصلاً با پندار کمالمان پیش‌بینی نمی‌کردیم، ولی یک پیغامی دارد. همین یک چیزی که دائماً اتفاق می‌افتد، همسرها شکایت می‌کنند که همسر ما به ما مثلاً اسمش حالا خیانت نیست، رفته با یک زن یا مرد دیگر خوابیده، بسیار ناراحت می‌شوند، به آن‌ها برمی‌خورد. این قدر که خیلی‌ها می‌گویند آقا جدا شو دیگر، جدا شو. نه، نه، پیغام را بگیر، بی‌مراد شدی، پندار کمال را بیار پایین، ناموست را بیاور پایین، فکر نکن شما خوشگل‌ترین آدم دنیا هستی، این اتفاق به تو هم می‌تواند بیفتد.

یک پیغامی می‌دهد، آن پیغام را بگیر، جدا نشو، پیغام را بگیر، قهر نکن. ضربه را خوردی برای این‌که اشکال داشتی، برای این‌که می‌خواستی شکسته بشوی، حالا شکسته نشو. با اختیارت بیا به سوی فضاگشایی، ببین اشکالش چیست.

اگر فضا را باز کنی، پندار کمال را می‌بینی، ناموست را می‌بینی، دردت را می‌بینی، می‌بینی آن‌طور که هم فکر می‌کنی کامل نیستی. ما قبول نداریم کامل نیستیم. شاید سال‌ها طول بکشد آدم می‌فهمد که هیچ‌چیز نیست، به‌عنوان من ذهنی هیچ‌چیز نیست. اولش سخت است، اولش ما تفسیر به بی‌احترامی، بی‌ارزشی می‌کنیم. آقا یعنی ما بی‌ارزشیم؟ نه شما وقتی فضا را باز می‌کنید از جنس خداوند می‌شوید، باارزش می‌شوید، به‌عنوان پندار کمال بی‌ارزشید شما. این من ذهنی عکس نشان می‌دهد.

«عاقلاش، بندگان بنده‌اند»، عاقلاش را باید به بند کنی، با من ذهنی بکشی تا به‌زور بنده بشوند. اما عاشقانش، آن‌هایی که فضا باز می‌کنند، این‌ها با شادی بی‌سبب، با آرامش، با شیرینی فضا را باز می‌کنند، زندگی می‌کنند. شما می‌خواهید یکی با بند شما را بکشد، مجبور کند یا نه خودتان می‌آید؟ اتفاقاً این بیت کامل می‌کند که می‌گوید:

اِتِّیَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ اِتِّیَا طَوْعًا بَهَارِ بیدلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی میلی بیایید، افسارِ عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهارِ عاشقان است.»

واقعاً این بیت‌ها را هر روز باید بخوانیم. چه می‌گوید؟ خداوند این لحظه به ما می‌گوید که این فضا را باید باز کنی به اندازه من بشود، بی‌نهایت بشود، حالا ما به بی‌نهایت او نمی‌رسیم هیچ موقع، ولی همیشه ما فضاگشا خواهیم بود الی‌الابد. حالا کسی که با میل خودش فضا را باز می‌کند، خوشا به حالش. این آدم «بیدل» است، عاشق است، خوشبخت است.

هرکسی که با چماق، با تنبیه، با شکسته شدن باید فضا را باز کند، این عاقل است، عاقل من‌ذهنی‌ست. آیه قرآن است، «از روی کراهت و بی میلی بیایید»، یعنی ما رفتیم من‌ذهنی، شما می‌آیید؟ فضا را باز می‌کنید؟ یا تنبیه باید بشوید؟ می‌گوید:

«از روی کراهت و بی میلی بیایید، افسارِ عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهارِ عاشقان است.»

شما می‌خواهید با رضایت بروید؟ یعنی با اولین بی‌مرادی شما می‌فهمید که زندگی، «قضا» و «کن‌فکان» شما را بی‌مراد کرد که از سوها، از فکرها، از جهاتِ این‌جهانی زندگی نخواهید. این پیغام را می‌خواهید بگیرید؟ یا نه می‌خواهید ناله کنید، بگویید که برای چه؟ من این را می‌خواستم، با این همانیده بودم، می‌خواستم این را به دست بیاورم، به یکی پز بدهم، نه شما از آن عقل بیا بیرون. آن عقل به درد نمی‌خورد دیگر. این آیه مهمی هم هست.

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: «خواه یا ناخواه بیایید.» گفتند:

«فرمانبردار آمدیم.»»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)



«سپس به آسمان پرداخت» یعنی خداوند پس از خلقت انسان می‌خواهد آسمان درونش را باز کند «و آن دودی بود»، این دود همان من‌ذهنی است، ذهن است. «پس به آسمان و زمین گفت» یعنی به ما که از جنس آسمان هستیم و فرم ما که همین الآن فعلاً من‌ذهنی است، «گفت: خواه یا ناخواه بیایید»، می‌خواهید بیایید یا من خودم به‌زور بیاورم؟ گفتند نه، ما با اخلاق خوش می‌آییم، گفتند فرمانبردار هستیم و این بیت هم الآن خواندم:

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوشِ کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

ما نمی‌خواهیم این راه را برویم، ولی اگر ما ده‌دوازده‌سالگی عدم را نیاوریم به مرکزمان، الآن با این دانش به بچه‌هایمان یاد ندهیم که شما مثل ما با همه‌چیز همانیده نشوید، من‌ذهنی دردناک درست نکنید، ما باید به بچه‌هایمان یاد بدهیم. این‌طوری نباید باشد که شخص بادم پوک بکارد، با من‌ذهنی فکر کند، عمل کند و بالاخره برود سرش به سنگ بخورد، بعد گوشِ کرِ من‌ذهنی را باز کند. ما نمی‌خواهیم این راه را برویم.

شما با همین بیت‌های مولانا واقعاً خودتان را به راه بیاورید، بگویید این‌ها درستند. اگر هم، توجه کنید، اگر عقلتان قبول نمی‌کند این‌ها درست است، ببینید ما این بیت‌ها را می‌خوانیم عقلِ من‌ذهنی‌مان را درست کنیم، تعدیل کنیم، یواش‌یواش این سوراخ‌های موش را ببندیم، راه‌هایی که می‌رویم به خودمان لطمه بزنیم یکی‌یکی بشناسیم و آن راه‌ها را نرویم.

نه این‌که بیاییم با عقلِ من‌ذهنی‌مان این ابیات را تفسیر کنیم، بگوییم آقا این‌ها نمی‌خورد به عقل ما، این‌ها اصلاً جور نیست. بله، این‌ها را می‌خوانیم که عقل خودمان را درست کنیم، نه که با عقل خودمان روی این‌ها قضاوت کنیم، می‌گوییم این‌ها به‌نظم درست در نمی‌آید، این‌ها مال هفتصد، هشتصد سال پیش است، عقل آدم‌ها آن موقع نمی‌رسید، نه. این‌ها را می‌خوانیم عقل خودمان را درست کنیم و این مسئولیت با شماست.

هیچ‌کس عقلِ شخص شما را درست نخواهد کرد غیر از شما، هیچ‌کس مسئول کیفیت هشیاری شما نیست غیر از شما، توجه می‌کنید؟ هیچ‌کس نمی‌آید، فقط شما هستید و شما. شما هستید که باید این بیت‌ها را بخوانید و عقلِ من‌ذهنی‌تان را درست کنید تا زندگی‌تان درست بشود و مطمئن باشید فقط یک برنامه را گوش کنید و این



ابیات را هرکدام پنجاه دفعه، شصت دفعه تکرار کنید و خوب رویش فکر کنید، قسمت‌هایی از زندگی‌تان درست می‌شود و یواش یواش می‌بینید که زندگی‌تان از آن‌ها بیرون نمی‌رود، نشت نمی‌کند به بیرون.

زندگی ما مثل لوله سوراخ می‌ماند. ما رفتیم آن انتها ایستاده‌ایم، این قدر سوراخ دارد رفتیم آن‌جا منتظر که آب بیاید. آب هم از این سوراخ‌ها همه می‌ریزد، وقتی به انتهای لوله می‌رسد، یک قطره قطره می‌چکد، ما آن قطرات را تجربه می‌کنیم به‌عنوان زندگی. خُب سوراخ‌ها را ببند. مولانا آن سوراخ‌ها را می‌بندد به شرطی که شما عقلمتان را بسپارید به‌دست مولانا، نه مولانا را بسپارید به عقل من‌ذهنی‌تان.

بازگرد از هست، سوی نیستی طالب ربّی و ربّانیستی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

ربّانی: خداپرست، عارف

ما از هست من‌ذهنی، حس وجود در ذهن می‌خواهیم بیایم به مرکز عدم، نیستی است، برای این‌که ما از جنس خدا هستیم و طالب خدا هستیم، طالب زندگی هستیم. «طالب ربّی و ربّانیستی»، «ربّانیستی» یعنی از جنس زندگی هستی، بنابراین همین‌که فضا را باز کنید، مرکز عدمتان به شما حالی می‌کند که باید آن‌ور بروید، نه به سوی همانیدگی‌ها.

چون قضا آید، شود دانش به خواب مه، سیه گردد، بگیرد آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۳۲)

یادتان است «قضا»، در غزل هست، وقتی می‌گوییم حکم، حکم خدا، «قضا» و «کن‌فکان» همه‌اش یکی است. وقتی قضا می‌آید، در این صورت دانش من‌ذهنی کار نمی‌کند. دانش می‌رود به خواب و ماه سیاه می‌شود، آفتاب می‌گیرد، یعنی این من‌ذهنی ما که به نظر ما عاقل است اصلاً نمی‌تواند پیش‌بینی کند که خطرناک است. خیلی موقع‌ها حتی مردم به ما می‌گویند بابا این کار را نکن، ولی ناموس ما، پندار کمال ما ما را گرفته. خیلی موقع‌ها می‌بینید ما جانمان را از دست می‌دهیم، اگر به موقع درست عمل نکنیم، ولی پندار کمال ما اجازه نمی‌دهد. ما می‌فهمیم «قضا» هست.



به عبارت دیگر زندگی انسان نباید به وسیله عقل من‌ذهنی اداره بشود. اگر هم با عقل من‌ذهنی اداره می‌شود، باز هم این من‌ذهنی دچار تغییرات «قضا» و «کن‌فکان» است، یعنی در آن‌جا اتفاقاتی می‌افتد که ما به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که غزل هم همین را می‌گوید دیگر. می‌گوید که تو فکر کردی این‌طوری می‌شود، نشد. بعد فکر کردی که اگر آن راه را می‌رفتی، این مسائل پیش نمی‌آمد. می‌گوید اگر آن راه هم می‌رفتی، مسائل بدتر پیش می‌آمد. نتیجه؟ ما باید فضا را باز کنیم، ببینیم «قضا» و «کن‌فکان» به‌صورت صُنْع ایزدی این لحظه چه چیزی ایجاب می‌کند. درست است؟ خُب این راجع به فرعون است:

لَا جَرَمَ مِیْ خَوَاسْتِ تَبْدِیلِ قَدَرٍ

تَا قِضَا رَا بَازِ گَرْدَانَد ز دَر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۵)

خود قضا بر سَبَلت آن حیل‌مند

زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۶)

صد هزاران طفل کُشت او بی‌گناه

تا بگردد حکم و تقدیرِ اَلِه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۷)

سَبَلت: سبیل

ما فرعون هستیم، من‌ذهنی یک فرعون است. ما می‌خواهیم با من‌ذهنی کارها را راست‌ورس کنیم، بنابراین نمی‌خواهیم «قضا» و «کن‌فکان» دخالتی در زندگی ما بکند، این امکان ندارد. ما می‌خواهیم «قضا» را از در بگردانیم. «قضا» هر لحظه اتفاقاتی به‌وجود می‌آورد به ما بگوید تو از جنس زندگی هستی، «رَبِّی و رَبَّانِیستی»، باید این من‌ذهنی را بیندازی دور، فضا را باز کنی و به بی‌نهایت و ابدیت خدا تبدیل بشوی و ما جلوی خود را گرفته‌ایم. می‌گوییم نه. چاره‌اندیشی می‌کنیم، اما قضا به سبیل ما می‌خندد، به عقل ما می‌خندد، به روش زندگی ما می‌خندد. بنابراین لحظه‌به‌لحظه به‌جای این‌که زندگی را زندگی بکنیم، می‌کُشیم، تبدیل به درد می‌کنیم، زیر پیمان لِه می‌کنیم و منتظریم که «حکم و تقدیرِ اَلِه» برگردد، بر نمی‌گردد.

«حکم و تقدیرِ اَلِه» می‌گوید که انسان از ده‌دوازده‌سالگی به بعد هم به‌صورت فردی، هم به‌صورت جمعی باید فضا را باز کند، در اختیار «قضا» و «کن‌فکان» قرار بگیرد، یعنی زندگی از طریق ما فکر کند و عمل کند، این‌کار



باید صورت بگیرد. می بینید که ما به صورت فردی و جمعی به سوی واقعاً نابودی داریم می رویم. ما الآن جهان را می خواهیم با عقل من ذهنی اداره کنیم، می بینید نمی شود.

هرچه هم به اصطلاح در علم پیشرفت می کنیم، می بینیم که این حماقت من ذهنی به اصطلاح تقویت می شود. کاملاً مشخص است که این قادر نیست جهان را اداره کند. با این همه عقل که ما ادعا داریم، با این همه قوانین بین المللی و سازمان ملل و غیره، ما دچار جنگ هستیم، تخریب هستیم در این جهان. عوض این که ما جمع بشویم، به همدیگر کمک کنیم، برویم بگردیم ببینیم کدام مملکت وضعیت خوب نیست برویم آن جا آبادانی کنیم و به جای این ها به جان هم افتاده ایم. جلو جنگ را نمی توانیم بگیریم. همه آش سیاست بازی و دروغ و نمی دانم، گول زدن و این ها مال من ذهنی است. من ذهنی موفق نخواهد شد. واقعاً این بیت ها را که می خوانیم:

**بر کنار بامی ای مست مدام
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

**هر زمانی که شدی تو کامران
آن دم خوش را کنار بام دان**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

به صورت جمعی هم کاملاً مصداق دارد. به صورت فردی که مصداق دارد. هر موقع ما حس می کنیم واقعاً براساس همانندگی ها و من ذهنی موفقیم و بهتر از ما دیگر آدم نمی شود، همان موقع داریم می افتیم، یعنی کنار بام است. برای همین می گوید برو عقب، برو عقب، می افتی، الآن می افتی، یک دفعه می افتیم. جنگ جهانی برای جمع یک افتادن است. جنگ های کوچک این جا و آن جا و این اغتشاشات نشان می دهد که می افتید، زندگی به ما می گوید می افتید، ما نمی شنویم. همین طور:

**گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دست بگیرد عاقبت**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

**گر قضا صد بار، قصد جان کند
هم قضا جانم دهد، درمان کند**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ، خرگاهت زند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)

خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده

خُب دیگر، «قضا» مثل شب ما را الآن در ذهن پوشیده، یعنی در سیاهی ذهن هستیم، ولی اگر فضا را باز کنیم، همان «قضا» و «کن فکان» کمک می‌کند به ما، دست ما را می‌گیرد. امروز می‌گفت به آن چیزی که با ذهنت امید داری، دست تو را نخواهد گرفت. اگر «قضا» صد بار ما را بی‌مراد کرده، چیزی که شبیه جان ما بود، پول ما، نمی‌دانم متعلقات ما و خیلی چیزهای ما، این‌ها را از ما دزدید، مطمئن باش که همین «قضا» به ما جان خواهد داد و درمان خواهد کرد، فضا را باز کن.

این «قضا» یعنی «قضا» و «کن فکان» صد بار ما را منحرف می‌کند، راه می‌رویم می‌بینیم به نتیجه نرسید، دوباره راه می‌رویم، دوباره می‌بینیم که به نتیجه نرسیدیم، راه ما را می‌زند، نمی‌گذارد، چرا؟ برای این‌که می‌خواهد ما را بی‌نهایت کند، می‌خواهد بر فراز فلک زندگی کنیم. «خرگاه» یعنی چادر بزرگ، می‌خواهد چادر ما به اندازه آسمان باشد.

از گرم دان این که می‌ترسندت تا به ملک ایمنی بنشانندت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱)

این‌که ما را می‌ترساند، بی‌مراد می‌کند، وقتی همانیده هستیم یک همانیدگی را یا تهدید می‌کند یا می‌گیرد، این از لطفش است، بی‌مرادی لطفش است. چرا می‌خواهد ما را بترساند؟ که ما نرویم در سوها گم بشویم، ما از طریق همانیدگی نبینیم، این کرمش است، لطفش است. می‌خواهد فضا را باز کنیم، همه راه‌ها را می‌بندد تا فضا را باز کنیم، به سرزمین امنیت برسیم.

سرزمین امنیت همین‌طور که غزل بود، غزل گفت چه؟ گفت که اگر تو او شوی و او تو بشود، در این صورت این «مفر» است، این پناهگاه است. پس «ملک ایمنی»، سرزمین امنیت همین فضای گشوده شده است، اما می‌ترساند، از چه می‌ترساند؟ از طریق همانیدگی‌ها. وقتی در ذهن هستیم، ما را می‌ترساند که گفتم همه راه‌ها را ببندد، فقط یک راه بماند، آن هم فضای گشوده شده است.

تا درآمد حکم و تقدیر اله عقل حارس خیره سر گشت و تباه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۶۶)

حارس: نگهبان، پاسبان

«حکم و تقدیر» خداوند بیاید، عرض کردم این من ذهنی هم در درون فضای بزرگتری است که زیر نفوذ «حکم و تقدیر» خداوند است یا «قضا» و «کن فکان» است و این عقلی که امروز در غزل بود که این نگهبان است و می‌گوید که من با شمشیر می‌برم هر که حمله بکند و سپر دارم، سپرم دوست‌هایم است، سپرم پولم است، سپرم چیزهای دیگر است. یک دفعه می‌بینید که آدم در فکرهاش گم شد و نتوانست از خودش دفاع کند، نتوانست آن‌ها را نگه دارد.

چون قضا آید، نبینی غیر پوست دشمنان را باز شناسی ز دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۴)

منظور از این بیت‌ها این است که اگر شما خیلی دقت می‌کنید، خیلی جدی هستید در عقل من ذهنی، هی طرح می‌ریزید، می‌خواهید اجرا کنید، بدانید که «قضا» بیاید که خواهد آمد این طرح شما را بشکند، چون طرح شما طرح من ذهنی است، غیر از گم شدن در فکرها و دردهایتان چیزی عایدتان نخواهد شد.

شما نمی‌توانید ببینید می‌گوید، غیر از این که بر حسب من ذهنی باید ببینی که آن هم کارگر نیست، چیز دیگری نمی‌توانی ببینی. «قضا» می‌آید بگوید که شما فضا را باز کن، بگذار من زندگی‌ات را اداره کنم. ما وقتی «قضا» می‌آید، خیلی سطحی بین می‌شویم و هشیاری‌مان می‌آید پایین، دشمنان را از دوستان نمی‌توانیم تشخیص بدهیم، دشمن خودمان را به جای دوستان می‌گیریم.

بر هر چه همی لرزی، می‌دان که همان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۹)

شما ببینید واقعاً به چه می‌لرزید؟ ما آیا می‌لرزیم به این که حتماً این لحظه باید فضاگشایی کنیم؟ برای ما مهم است که فضا را باز کنیم یا همه حواسمان پیش همانندگی‌هاست؟ ما به همانندگی می‌لرزیم یا برای فضای گشوده شده؟



اگر برای فضای گشوده شده و مرکز عدم می‌لرزیم، می‌ترسیم پیمان بلغزد و فضا را ببندیم، خُب ما ارزش داریم. اگر برای همانندگی می‌لرزیم، به اندازه همان همانندگی ارزش داریم. اگر برای چند دلار عصبانی می‌شویم، همان چند دلار ارزش داریم، اگر نه می‌گوییم هیچ همانندگی جلوی فضاگشایی من را نمی‌تواند بگیرد، در این صورت ما عاشق هستیم و دل ما به اندازه عرش است. دل ما از تمام این فضا که تمام کهکشان‌ها را دربرگرفته از آن هم می‌گوید بزرگ‌تر است و همین‌طور این دو بیت مهم:

شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهارست و دگرها، ماه دی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

هر چه غیر اوست، استدراج توست

گرچه تخت و ملک توست و تاج توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

الآن صحبت ما سر فقط یک موضوع است، آیا شما متقاعد شدید که فضا را باز کنید یا می‌خواهید در فضای بسته ذهن برحسب همانندگی‌ها فکر کنید، عمل کنید و عقل آن‌ها را بگیرید و شاد به خاطر آن‌ها می‌شوید؟ می‌گوید شاد از زندگی بشو. غیر از «وی» تمام چیزهایی است که ذهن ما نشان می‌دهد. پس برای چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، شاد نشو، برای این‌که «وی» یعنی خداوند بهار است و هرچیز که ذهنت نشان می‌دهد، مثل زمستان است، این‌ها را نمی‌توانی بگذاری مرکزت.

هرچیزی که غیر از اوست، یعنی غیر از فضاگشایی است، غیر از مرکز عدم است «استدراج توست»، «استدراج» تو یعنی به تدریج رو به نابودی می‌روی، ولو این‌که این تخت و تاج توست، ولو این‌که شاه هستی و نباید شاه‌یات را رها کنی، یعنی می‌خواهد بگوید که تو هر مقامی داری، هرچه داری، ذهنت هرچه شما را به خودت نشان می‌دهد، یک پندار کمال نشان می‌دهد، می‌گوید آقا، خانم، من نمی‌توانم این مقام را رها کنم، نه، داری به سوی نابودی می‌روی.

«استدراج» یعنی ذهن ما را به تدریج می‌برد تا نابود کند، از ده‌دوازده سالگی به بعد این «استدراج» شروع می‌شود. هرچه در من ذهنی بیشتر می‌مانیم و با آن بزرگ‌تر می‌شویم، این گرگ درون ما قوی‌تر می‌شود و ما بدبخت‌تر



داریم می‌شویم، از بهار دور می‌شویم و به زمستان نزدیک می‌شویم به طوری که در سی‌سالگی، چهل‌سالگی مردم زمستان هستند. اما این‌ها هم آیه‌هایی دارند:

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ.»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱)

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم (به تدریج به لب پرتگاه می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲)

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند»، این‌ها کسانی هستند که واقعاً فضا را باز می‌کنند، تسلیم می‌شوند «و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند»، یعنی من ذهنی نمی‌داند، «به تدریج خوارشان می‌سازیم»، یعنی همین استدراج، «(به تدریج به لب پرتگاه می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).»

«استدراج» یعنی به تدریج در من ذهنی به سوی افسانه من ذهنی رفتن و خودت را نابود کردن و همین‌طور این بیت:

تَنْ بَا سَرٍ نَدَانْدَ سِرِّ كُنِّ رَا
تَنْ بِي سَرٍ شَنَاسْدَ كَافٍ وَ نُونٍ رَا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۱)

کاف و نون: کُنْ، اشاره به آیه ۸۲، سوره یس (۳۶)

پس بنابراین تنی که سر من ذهنی دارد، با سر است سِرِّ «قضا» و «کن فکان» را نمی‌فهمد. ما در این لحظه نمی‌دانیم چه چیزی از طرف «قضا» و «کن فکان» می‌آید، باید فضا را باز کنیم، آن را ببینیم. نمی‌توانیم از فکر پیش‌ساخته یا از باورهای قبلی استفاده کنیم.



«تن بی‌سر» یعنی انسانی که سر من‌ذهنی ندارد. «کاف و نون» یعنی امر کن که او هر لحظه می‌گوید «باش و می‌شود»، یعنی ما باید فضا را باز کنیم، این لحظه آن‌طور که زندگی می‌خواهد، آن‌طوری درون و بیرون بشویم. فکری که او می‌گوید بکنیم، شکلی که او می‌خواهد بشویم، نه آن‌طور که من‌ذهنی ما می‌خواهد. من‌ذهنی ما هیچ موقع نمی‌تواند حدس بزند که قضا در این لحظه چه می‌خواهد.

تن با سر نداند سر کن را تن بی‌سر شناسد کاف و نون را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۱)

این «قضا» و «کن‌فکان» هم از چندتا آیه قرآن می‌آید، یکی‌اش این است:

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: «موجود شو، پس موجود می‌شود.»»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

این همان «کن‌فکان» است و بعضی جاها هم «قضا» هست. الآن این‌جا «أَرَادَ» هست، اگر اراده کند، هر موقع خداوند اراده کند، یعنی خداوند این لحظه اراده می‌کند، می‌خواهد، «قضا» و هرچه که می‌خواهد آن می‌شود والسلام.

تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

در غزل داشتیم، می‌گوید به آن چیزی که امید داری، او دستت را نمی‌گیرد. شما نباید طمع کنی از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به شما زندگی بدهد. به‌عنوان من‌ذهنی ما هیچ انتظار نداریم که فضای گشوده‌شده و مرکز عدم یک چیزی به ما بدهد، آخر چه می‌خواهد بدهد؟ در من‌ذهنی ما می‌خواهیم به‌صورت جسمی تجسم کنیم، بالاخره چه می‌خواهد بدهد این؟ خداوند چه می‌خواهد بدهد؟ بابا به ما بگو دیگر.

خب این هشیاری جسمی است، ما تا حالا با من‌ذهنی همه طمعمان، انتظارمان از چیزهای جسمی بوده، یک چیزی که ذهن به ما نشان بدهد. می‌گوید نه، امیدت را بگذار به آن چیزی که تا حالا امید نداشتی، یعنی مرکز



عدم، برای این‌که تو ناامید شدی آمدی این‌جا. تمام شما که به این برنامه گوش می‌کنید یک جور بی‌مرادی از طریق ذهن به شما روی آورده، شکست خوردید.

می‌دانید که ذهن کار نمی‌کند، می‌گویید من خودم را هم باسواد می‌دانستم، هم عاقل، ولی در زندگی من حس خوشبختی نکردم، حس زنده بودن نکردم. الآن می‌خواهم ببینم ایشکالم چیست. ایشکال ما این‌هاست. اول ما را ناامید کرده در ذهن، حالا می‌گوید رو کن به سوی عدم.

حالا شما هم می‌گویید این‌همه که من انتظار زندگی داشتم از همسر، از نمی‌دانم مال دنیا، از طلا و جواهرات، از پول، حساب بانکی، از مقام هیچ‌کدام به من خوشبختی ندادند، یک بار هم این عدم را امتحان کنم، این‌ها که من را ناامید کردند. و:

از هر جهتی تو را بلا داد
تا باز کشد به بی‌جهات

گفتی که خمش کنم نکردی
می‌خندد عشق بر ثبات
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

پس به هر جهت مادی که فکر ما نشان می‌داد، هر جهت مادی، یعنی جهت زیاد کردن همانیدگی. رفتیم سراغ پول، برو پول در بیاور، به بلا رسیدیم. رفتیم یک مقام اجتماعی یا سیاسی، بلا به ما داد، یعنی همانیده شدیم. کسی که یک مقامی دارد و با آن همانیده نشده و می‌خواهد خدمت کند آن فرق می‌کند. شما ممکن است یک موقعیتی دارید که آن موقعیت یک ابزاری است یا وسیله نقلیه‌ای است که شما دارید با آن می‌روید خدمت کنید، ولی همانیده نیستید. از دست هم دادید، دادید، که از دست نمی‌دهید معمولاً.

می‌گوید خداوند می‌خواهد ما را بکشد به مرکز عدم که بی‌جهت است. از اول در بی‌جهتی بودیم و ما یک بار که مرکزمان عدم بود، حالا یا نبود از طریق ذهن یاد گرفتیم، قول دادیم به خداوند که ذهنم را خاموش می‌کنم. ولی



آیا ذهنمان را خاموش کردیم؟ نه! بنابراین عشق یا زندگی یا یکی شدن با زندگی، دارد به پایداری ما و ثبات ما، این که ذهن را خاموش کنیم و مرکز را عدم نگه داریم، دارد می‌خندد.

یک بار، دو بار مرکزت را عدم کردی، دوباره رفتی در ذهن حرف می‌زنی برحسب همانیدگی‌ها، شدی ناپایدار. یعنی چه؟ یعنی از جهت‌ها جمع شو، مرکزت را عدم کن، متعهد شو به مرکز عدم و پایدار بمان. اگر پایدار نیستی، زندگی دارد به تو می‌خندد، قضا و کن‌فکان دارد به تو می‌خندد، عشق به تو می‌خندد.

هزار ابرِ عنایت بر آسمان رضاست اگر بیارم، از آن ابر بر سرت بارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

پس شما که بی‌مراد می‌شوید، اولین چیزی که به یادتان می‌آید رضاست. راضی‌ام، خوشحالم، شکر که بی‌مراد شدم، الآن می‌خواهم چیزی یاد بگیرم. آدم‌ها با من ذهنی‌شان وقتی بامراد می‌شوند چیزی یاد نمی‌گیرند، می‌گویند آقا حقم است خُب. موفقیت حقم است، خوشبختی حقم است، من با این دانش و معلومات و شخصیت و فلان معلوم است که باید خوشبخت باشم. ولی بی‌مراد که می‌شویم، رضا، رضا یادمان بیفتد.

پس هزار ابر توجه ایزدی در آسمان رضای ماست، اگر ببارد، چه چیزی را ببارد؟ لطفش را، کرمش را به ما، از ابر رضا می‌بارد. یعنی این لحظه درست است که بی‌مراد می‌شوید، فضا را باز می‌کنید و صد درصد راضی هستید، خشنود هستید. آن موقع لطف زندگی به شما می‌بارد.

و:

جَز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکرست و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

توجه کنید این ابیات را قبلاً خواندیم، ولی عرض کردم این ارائه ما، یک طرح است. در این طرح، این ابیات را می‌گنجانیم. اگر با این طرح پیش بروی، شما خواهی دید که تعداد زیادی از این سوراخ‌هایی که زندگی شما نشت می‌کند یا موش می‌دزدد، برای شما دیده شد.

توکل یعنی صد درصد شما مطمئن هستید که اگر فضا را باز کنید، عقل خداوند بیشتر از شماست و بنابراین لازم نیست عقل من ذهنی با این کار مخالفت کند یا إخلال کند یا نگران باشد. پس هم توکل تمام و هم فضاگشایی و



تسلیم صددرصد. یعنی هیچ دخالتی من‌ذهنی در تسلیم من، فکر من و عمل من ندارد. «تمام» یعنی این، صددرصد.

«در غم و راحت» یعنی در زمان‌هایی که ذهن خوب نشان می‌دهد یا بد نشان می‌دهد. در زمان‌هایی که ذهن نشان می‌دهد الآن خوب است یا بد است، غیر از توکل و تسلیم هر کاری بکنم مال من‌ذهنی است و مکر و دام است، حيله است. یعنی مال من‌ذهنی است.

همیشه ما فضاگشایی صددرصد و توکل صددرصد به زندگی. توکل یعنی شما اطمینان دارید که اگر این عقل من‌ذهنی را رها کنید و کنترل نکنید و مضطرب نباشید که نکند شیرازهٔ امور از دستم دربرود، من باید بچهام را کنترل کنم، همسرم را کنترل کنم، دوست‌هایم را کنترل کنم، فامیل همسرم را، نمی‌دانم پدر و مادرم را کنترل کنم، یک‌دفعه بهم نریزد اوضاع؟ نه نمی‌ریزد. شما فضا را باز کن، خودت را آزاد کن، توکل کن به عقل کل. و:

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ در کف شیر نر خون‌خواره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

کاملاً می‌دانید. تسلیم صددرصد و رضا در مقابل «شیر نر خون‌خواره» یعنی خداوند، راه دیگری نیست. شما می‌دانید چاره‌های من‌ذهنی امروز گفت لنگ است، کار نمی‌کند. و:

من عجب دارم ز جوئی صفا کو رمَد در وقت صیقل از جفا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸)

عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه چون گواهِت نیست، شد دعوی تباه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹)

چون گواهِت خواهد این قاضی، مَرَج بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۰)



پس مولانا می‌گوید من تعجب می‌کنم کسی که می‌خواهد هشیاری خالص را به دست بیاورد و به آن بسط بدهد خودش را، هشیاری خالص را باید از همانیدگی‌ها بیرون بکشد و موقع واهمانش از درد هشیارانه فرار کند، یعنی از صیقل فرار کند به خاطر درد هشیارانه. من می‌گویم «عجب دارم». خُب یعنی شما متوجه می‌شوید که الآن رها شدن از همانیدگی‌ها درد هشیارانه می‌خواهد و من اگر بخواهم این هشیاری خالص را به دست بیاورم و به خداوند زنده بشوم، باید این درد را که من ذهنی می‌کشد تحمل کنم.

و همین‌طور عشق یعنی یکی شدن با خداوند، یک ادعاست و جفا دیدن یعنی درد هشیارانه شاهد او است، درست مثل این‌که محکمه هست. اگر درد هشیارانه را نداری، پس بنابراین ادعای عشق یعنی یکی شدن مجدد با خداوند تباه است، دروغ است.

و اگر این قاضی یعنی خداوند این گواه را از تو بخواهد، بگوید که باید درد هشیارانه بکشی تا جدا بشوی از همانیدگی‌ها، تو اصلاً مرنج. به این درد هشیارانه بوسه ده، مار روی گنج خوابیده. تا این درد را نکشی تو نمی‌توانی رها بشوی، «بوسه ده بر مار» تا گنج حضور را پیدا بکنی.
و همین‌طور:

رَهَد ز خویِش و ز پیش و ز جان مرگ‌اندیش

رَهَد ز خوف و رجا و رَهَد ز باد و ز بود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)

رَهیدن: رها شدن، خلاص شدن

مرگ‌اندیش: آن که پیوسته در اندیشه مردن باشد. مجازاً، من‌ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباه می‌سازد.

خوف: ترس

رجا: امید

باد و بود: من‌ذهنی و آثار آن، بود و نبود

بالاخره پس از این درد هشیارانه ما از خویِش یعنی من‌ذهنی، ز پیش یعنی از زمان روان‌شناختی و از من‌ذهنی مرگ‌اندیش می‌پریم بیرون. «رَهَد ز خویِش و ز پیش و ز جان مرگ‌اندیش».

این جان مرگ‌اندیش هم اصطلاح جالبی است که مولانا می‌سازد. یعنی این من‌ذهنی دائماً دنبال نابودی است، هر فکرش هر عملش یک تخریبی در زندگی ماست. می‌بینید یک «خود» دارد، یک «من» دارد. این من‌ذهنی را که



ساختیم ما به جای من اصلی گذاشتیم که هشیاری بود، غلط بود! کسی هم به ما نگفت این من ذهنی آن من اصلی شما که براساس زندگی‌ست آن نیست. این را خودت ساختی با همانیدن.

پس من ذهنی و زمان روان‌شناختی و جان تخریب‌گرها با هم هستند. می‌گویند از این می‌رهیم ما و این براساس خوف و رجاست. خوف و رجا یعنی ترس و امید. شما می‌گویید که من همانیده شدم با این مقام اجتماعی یا سیاسی یا این مال دنیا یا این آدم، بعضی موقع‌ها به نظر می‌آید می‌خواهم برسیم به آن، امید دارم، امیدوار می‌شوم. بعضی موقع‌ها فکر می‌کنم مثل این‌که از چنگم دارد درمی‌رود، خوف، ترس می‌آید.

پس من ذهنی با ترس و امید کار می‌کند، از این هم می‌رهید شما. از این برهیم به خوف و رجا دیگر می‌رسیم. خوف و رجا دیگر که مال حضور است، این است که شما می‌ترسید از حضور خارج بشوید. یک دفعه اتصالات از زندگی قطع بشود، مواظب هستید، این خوف را دارید. رجا هم یعنی امید. رجا یا امید باغبان را پیدا می‌کنید. باغبان یک درخت را می‌کارد، مطمئن مطمئن است که این درخت میوه خواهد داد و رشد خواهد کرد. یعنی از فضای حضور ما هرچه که می‌کاریم، این رجا زندگی را داریم ما.

پس از خوف و رجا من ذهنی می‌رهیم «و رَهْدَ ز باد و ز بود»، یعنی از تمام هستی‌داری ذهنی، «باد و بود». هستیم، باد غرور هم دارم، از این هم می‌رهیم، از پندار کمال و ناموس و دردهایش. و همین‌طور:

هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی ز بعد نوش، کند نیش اوت فَصَّادِی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

فصّادی: رگ‌زنی، حجامت‌گری

ما در این جهان نباید با یک انسانی همانیده بشویم و از عسل همانیدگی بخوریم. اگر بخوریم چه انسان باشد یا چیز دیگر، بعد از این‌که عسل را خوردیم، حتماً نیشش هم خواهیم چشید. فقط آن شادی‌هایی که از طریق فضای حضور به ما می‌آید عکس ندارد. این نوش و نیش در من ذهنی دویی هستند. دوباره می‌گوییم، اگر برحسب همانیدگی یک خوشی یا شادی به شما دست می‌دهد، حتماً عکسش هم خواهید چشید.



اگر مثلاً ما عروسی می‌کنیم با من‌ذهنی، خیلی خوشحال هستیم با من‌ذهنی، من‌های ذهنی خوشحال هستند، حتماً طلاق پیش خواهد آمد، دردش را هم خواهیم کشید، جدا خواهیم شد، دویی است. برای همین می‌گوییم که با انسان‌های دیگر هم از طریق زندگی به زندگی، از طریق عشق باید ما متصل بشویم.

و:

پیش از تو خامان دگر، در جوش این دیگ جهان بس برطپیدند و نشد، درمان نبود الا رضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰)

دیگ جهان: جهان به دیگ تشبیه شده، درون ذهن همانیده

پیش از هرکدام از ما آدم‌های دیگر بودند که در جوش دیگ این جهان، هی آمدند برحسب من‌ذهنی طپیدند و واکنش نشان دادند و بالا پایین پریدند، ولی با من‌ذهنی‌شان درمان پیدا نکردند، کارشان درست نشد، بالاخره رضا به آن‌ها کمک کرد. شما هم از قبل از این‌که طپیدن و واکنش نشان دادن و دردهای بیهوده کشیدن، می‌توانید در مقابل بی‌مردی رضا داشته باشید. بله؟

و اجازه بدهید چند بیت از داستان یوسف بخوانیم:

کی دهد زندانی در اِقتِناص
مردِ زندانیِ دیگر را خلاص؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۳)

اهل دنیا جملگان زندانی‌اند
انتظارِ مرگِ دارِ فانی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۴)

جز مگر نادر یکی فردانی‌ای
تن به زندان، جان او کیوانی‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۵)

اِقتِناص: شکار کردن، شکار، در اینجا به معنی اسیر و گرفتار.

فردان: یگانه، یکتا

کیوان: از سیاره‌های منظومه شمسی، زحل، کیوانی یعنی انسان زنده به حضور عمیق.



این ابیات مربوط به یوسف هستند. یوسف که اول به چاه افتاده بود بعد به زندان، همیشه زندگی یا خداوند به او کمک کرده بود، از چاه درآورد. و وقتی رفت به زندان، یکی از زندانیان که داشت آزاد می‌شد به آن زندانی گفت که پیشِ عزیزِ مصر می‌روی بالاخره یک توصیه‌ای هم راجع به من بکن که من بی‌گناه در این زندان هستم.

و مولانا اشاره می‌کند به داستان یوسف که به‌خاطر همین که خدا را فراموش کرد و از آن شخص طلبِ کمک کرد، چند سال، بعضی‌ها می‌گویند هفت سال بیشتر در زندان ماند. نتیجهٔ این داستان این است که شما در این لحظه فضا را باید باز کنید از خود زندگی کمک بخواهید، نه از انسان‌های دیگر.

من‌های ذهنی در این جهان که شما امید دارید به شما کمک کنند، این‌ها خودشان زندانی هستند، زندانی ذهن هستند، از ذهن بیرون نیامدند. کسی که در زندان ذهن است به شما نمی‌تواند کمک کند.

در نتیجه می‌گوید اِقْتِنَاص در این‌جا به معنی اسیر و گرفتار هست. فردان یعنی یگانه. کیوان در این‌جا می‌دانید که یکی از سیاره‌های منظومهٔ شمسی است، زُحَل، کیوانی یعنی انسان زنده به حضور یا به حضور عمیق، آن کسی که فضا را بی‌نهایت باز کرده.

می‌گوید که کسی که اسیر من‌ذهنی است چطور می‌تواند به یک من‌ذهنی دیگر کمک کند؟ یک زندانی نمی‌تواند به زندانی دیگر کمک کند و می‌گوید کسانی که با دنیا همانیده هستند همه زندانی هستند، زندانی ذهن، زندانی همانیدگی‌ها هستند و منتظر هستند که بمیرند. «انتظارِ مرگِ دارِ فانی‌اند» و این‌ها را از زندان فقط مرگ آزاد می‌کند.

توجه می‌کنید که ما از این ابیات می‌توانیم یاد بگیریم که ما قبل از این‌که مرگِ ما بیاید، واقعاً بمیریم برویم زیر خاک، می‌توانیم خودمان را از زندانِ ذهن آزاد کنیم، نه این‌که بمیریم بعد از مُردن آزاد بشویم.

می‌گوید که کسی به ما نمی‌تواند کمک کند «جز مگر نادر یکی فردانی‌ای»، یک انسان یگانه‌ای که درست است که «تن به زندان» است، یعنی در این جهان زندگی می‌کند، ولی جاننش این‌جا نیست. کسی که فضای درون را باز



کرده بی‌نهایت، درست است که تنش در این دنیا است و غذا می‌خورد و مثل ما زندگی می‌کند، ولی جانش یک جای دیگر هست. او می‌تواند به ما کمک کند، مولانا هم یکی از آنهاست.
پس می‌گوید:

پس جزای آنکه دید او را مُعین
ماند یوسف حبس در بضع سنین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶)

یاد یوسف، دیو از عقلش سترد
وز دلش، دیو آن سخن از یاد بُرد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۷)

زین گنه کآمد از آن نیکوخال
ماند در زندان ز داور چند سال
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۸)

مُعین: یار، یاری کننده
بِضَعِ سِنین: چند سال
سِتْرَدن: پاک کردن، زدودن
نیکوخال: خوش اخلاق، آنکه دارای خصلت‌های خوب است.
داور: کسی که بر همه جهان داور می‌کند؛ خداوند.

معین یعنی کمک‌کننده. «بِضَعِ سِنین» یعنی چند سال، شاید این‌جا باشد، بله. معین: یار، یاری کننده. بَضْعِ سِنین یعنی چند سال. سِتْرَدن: پاک کردن. نیکوخال: خوش اخلاق، آنکه دارای خصلت خوب هست که همه ما در اصل در واقع خوش اخلاق هستیم، برای این‌که در اصل یوسف هستیم. در این‌جا نیکوخال همین خاصیت یوسفیت است که در یوسف هست. داور یعنی خداوند.

پس بنابراین می‌گوید که کسی که در این لحظه فضا را باز نمی‌کند از زندگی یا خداوند کمک بخواهد، از بیرون کمک می‌خواهد، از کسی کمک می‌خواهد درحالی‌که که آن کس هم زندانی است خودش، یعنی همان‌جایی هست، من ذهنی دارد، این جور در نمی‌آید.

اگر کسی این کار را بکند، باز هم بیشتر در زندان خواهد ماند. یوسف را مثال می‌زند. عرض کردم جزای آن‌که آن زندانی را که آزاد می‌دید، به‌جای خداوند یاور دید، چند سال بیشتر در زندان ماند.

«یادِ یوسف، دیو از عقلش سِتُرد» آن شخص شنید به یوسف هم قول داد که می‌رود پیش پادشاه و می‌گوید که یوسف آن‌جاست، بی‌گناه است و از این حرف‌ها، ولی رفت پیش پادشاه یادش رفت. «وز دلش، دیو آن سخن از یاد بُرد».

از این گناه که یوسف فضا را باز نکرد از خداوند زندگی بخواهد و از یک شخص با من‌ذهنی‌اش کمک خواست درحالی‌که نیکوخصال بود و از جنس زندگی بود، می‌توانست وصل بشود به زندگی، چند سال خداوند او را در زندان بیشتر نگه داشت. بعضی‌ها می‌گویند هفت سال. حالا:

«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنَسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ.»

«و (یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: مرا نزد مولای خود یاد کن. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»
(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲)

و یوسف به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: مرا نزد مولای خود یاد کن، این درواقع آیه چهل‌ودوی سوره یوسف است. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش یعنی آن پادشاه از او یاد کند و چند سال در زندان بماند. بله چند سال. بضع سنین یعنی همین.

بعد می‌گوید:

که چه تقصیر آمد از خورشید داد؟

تا تو چون خُفَّاش اُفتی در سَوَاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۹)

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب

تا تو یاری خواهی از ریگ و سَراب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۰)

عام اگر خُفَّاش طبع‌اند و مَجاز

یوسفا، داری تو آخرِ چشم باز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۱)



داد: عدالت، منظور از خورشیدِ داد شمسِ عدالتِ الهی است.

سواد: سیاهی

بَحر: دریا

سحاب: ابر

سَراب: زمین صاف و هموار که در اثر گرمای زیاد، از فاصله دور به نظر آب می نماید.

مَجاز: باطل گرا، غیرواقع

الآن این سؤال پیش می‌آید، همه ما یوسف هستیم و از جنس او هستیم، از جنس زندگی هستیم، همه‌مان نیکوخال هستیم، افتاده‌ایم به سطحی‌بینی من‌ذهنی. «خورشیدِ داد» یعنی خداوند، خورشیدِ عدل و انصاف. داد: عدالت، منظور از خورشیدِ داد شمسِ عدالتِ الهی‌ست. سواد: سیاهی. بحر یعنی دریا. سحاب: ابر. سراب: زمین صاف و هموار که در اثر گرمای زیاد، از فاصله دور به نظر آب می‌نماید. مجاز یعنی غیرواقع، توهّم، باطل‌گرا.

پس بنابراین خطاب به ماست و به یوسف که این لحظه چرا فضا را باز نمی‌کنی از خداوند، از خورشیدِ داد کمک بگیری؟ چرا فضا را می‌بندی به صورت من‌ذهنی از یک من‌ذهنی کمک می‌افتی و در تاریکی می‌افتی؟

می‌گوید که تا حالا از دریا و ابر که برای تو باریده بود، چون خداوند به یوسف کمک کرده بود، چه کوتاهی در مورد تو کرده بودم که تو از یک آدم کمک خواستی؟ که «تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب». ریگ و سراب نماد همانندگی‌ست، نماد آدم‌هایی است که هماننداند.

می‌گوید اگر مردم عادی طبعِ خفاش دارند و در توهّم به‌سر می‌برند، در من‌ذهنی و افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنند، یوسفا، یعنی هرکدام از ما که الآن فهمیدیم من‌ذهنی مجاز است، زمانِ توهمی مجازی گذشته و آینده مثل این لحظه نیست، یوسفا، تو که چشمِ باز داری.

هرکدام از شما این بیت‌ها را خواندید، می‌دانید که دیگر نباید از جهانِ فرم با هشیاری جسمی کمک بخواهید. چرا دوباره کمک می‌خواهید؟ چرا از همانندگی‌ها کمک می‌خواهید، زندگی می‌خواهید؟ مگر چشمِ شما باز نشده؟

گر خفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان‌دیده را باری چه بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲)

پس کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

کور و کبود: در اینجا به معنی زشت و ناقص، گول و نادان، من ذهنی.
باز: نوعی پرندۀ شکاری که در قدیم آن را برای شکار کردن جانوران تربیت می‌کردند.
عماد: ستون، تکیه‌گاه

یعنی خداوند یوسف را تنبیه کرد هفت سال یا چند سال دیگر در زندان ماند. ما هم مرتب در زندانِ ذهن بیشتر می‌مانیم. خداوند دارد ما را ادب می‌کند.

می‌گوید که اگر یک من‌ذهنی که شبیه خفاش است، رفت و بینش کور و کبود، یعنی بینشِ ذهن را در پیش گرفت، در این صورت بازی که سلطان را دیده، یعنی ای انسان، هرکدام از شما که مرکزتان گاه‌گاهی عدم شده و وصل شده‌اید، شما چرا دیگر این کار را می‌کنید؟ اگر این کار را بکنید دوباره می‌افتید در ذهن.

پس خداوند یوسف را ادب کرد. اوستاد یعنی خداوند. بدین جرم یعنی کمک خواستن از یک من‌ذهنی یا یک کسی در بیرون که از چوب پوسیده عصا نساز، ستون نساز. عماد یعنی ستون. حالا این من‌ذهنی ما همان عصای پوسیده است. من‌ذهنی دیگران هم عصای پوسیده است.

شما نگاه کنید که چقدر ما زندگی می‌خواهیم از من‌های ذهنی دیگر. شما خودتان اگر از همسران توقع دارید، یعنی از چوب پوسیده عماد ساختید. اگر از بچه‌تان، از دوستان، از کسی اصلاً، از چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد کمک می‌خواهید، از چوب پوسیده ستون درست کردید. پس این‌ها همه از آیه‌های قرآن است:

«وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ ۚ وَإِنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ ۗ كَانَهُمْ خُشْبٌ مُّسْتَدَّةٌ...»

«چون آن‌ها را ببینی تو را از ظاهرشان خوش می‌آید، و چون سخن بگویند به سخنشان گوش می‌دهی، گویی

چوب‌هایی هستند به دیوار تکیه داده...»

(قرآن کریم، سوره منافقون (۶۳)، آیه ۴)

یعنی شما من‌های ذهنی را می‌بینید، اگر حضور داشته باشید، خواهید دید که از روی صحبت‌هایشان می‌فهمید که این‌ها از همانیدگی‌ها حرف می‌زنند، بنابراین چوب پوسیده هستند و هیچ ارزشی و اثری در این جهان که منجر به آبادانی بشود، چیز مثبتی بشود، ندارند.



شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

اجازه بدهید یک مثلث جدیدی خدمت شما ارائه بکنم، این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] هم با مرکز همانیده هست، هم با مرکز عدم. با مرکز همانیده این مثلث قاعده‌اش پندار کمال هست، ضلع طرف چپش ناموس هست، ضلع طرف راستش درد هست. و این بیت را در زیرش نوشتیم:

**علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دودلال**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب ناز و کرش

پس می‌بینید که این‌جا یک مثلث هست قاعده‌اش پندار کمال است. یعنی کسی که همانیده می‌شود با چیزها، برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کند، و این جور فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها منجر به یک انسان کاملی می‌شود که از جنس فکر است، برحسب فکرها برای آن شخص کامل است، و یواش یواش یک آبروی مصنوعی پیدا می‌کند که اسمش ناموس است. آبروی واقعی موقعی است که ما فضا را باز می‌کنیم به زندگی وصل می‌شویم. و نتیجه این کار درد است، دردهای من‌ذهنی‌ست.

پس ببینید این سه‌تا با هم هستند [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. هرکسی که در مرکزش همانیدگی با چیزها و آدم‌ها و باورها یا هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد دارد، پندار کمال دارد. اگر پندار کمال دارد، حتماً ناموس و درد هم دارد. نمی‌شود آدم پندار کمال داشته باشد، آبروی مصنوعی نداشته باشد، درد هم نداشته باشد.



دردهای همانندگی، دردهای من‌ذهنی که هزار بار گفتیم تا حالا، مثل خشم و ترس و به آینده که نگاه می‌کند نگرانی و اضطراب و به گذشته که نگاه می‌کند خبط و پشیمانی و افسوس و حس گناه و، همین الآن مقایسه می‌کند با دیگران، حسادت و تنگ‌نظری و اصلاً تنگ‌نظری و حس این‌که واقعاً عدم رواداشت به موفقیت دیگران، خوشبختی دیگران، شادی دیگران، برای این‌که به‌نظر می‌آید آن‌ها شاد می‌شوند، ما الآن شاد نیستیم، یک چیزی از ما کم می‌کنند، در مقایسه ما کم می‌آییم.

همیشه در مقایسه هست و مواظب است که یک موقعی کم نیاورد، وقتی کم می‌آورد حسادت می‌کند. حسادت هیجان مخربی‌ست.

پس بنابراین کسی که پندار کمال دارد، ناموس دارد. ناموس یعنی خم نمی‌شود، کم نمی‌شود، قبول نمی‌کند. پندار کمال یعنی من می‌دانم، کسی یک چیزی بگوید با آن چیزی که من می‌گویم در ذهنم متفاوت باشد، من قبول نمی‌کنم. چرا؟ برای این‌که آبرویم کم می‌شود. این آبرو که هی عوض می‌شود، بالا و پایین می‌شود، مال ذهن است، اسمش ناموس است. پس این سه‌تا با هم هستند.

اگر شما درد دارید، مثلاً شما می‌بینید رنجش دارید، رنجش دارید مطمئن باشید دوتای دیگر هم هست، ناموس و پندار کمال. اصلاً خود رنجش همراه با ناموس است. به کسی که رنجیده به او می‌گوییم که شما بیایید آشتی کنید، ببخشید. نه! عذر بخواهید، معذرت بخواهید حالا. نه من کوچک می‌شوم! من خودم را کوچک کنم؟! حالا زنگ بزنید با او صحبت کنید. او زنگ بزند! اول او معذرت بخواهد. چه کسی دارد حرف می‌زند؟ ناموس.

شما باید هر سه را باهم صفر کنید، یا هر کدام را که زورتان می‌رسد، کوچک کنید. ناموس کوچک می‌شود وقتی ما عذر می‌خواهیم، وقتی ما اقرار می‌کنیم به گناهمان یا اشتباهمان. هر پدر چهل‌ساله‌ای که از بچه ده‌ساله‌اش معذرت می‌خواهد، حمله می‌کند به ناموسش، ناموس خودش یعنی. این‌ها در ماست.

حواس ما هم به چه کسی هست؟ به خودمان است. ما نمی‌توانیم برگردیم به یکی بگوییم، بابا ناموس نمی‌گذارد معذرت بخواهی! معذرت بخواه از من. آخر این قدر ناموس! زشت است این قدر ناموس! خجالت بکش! نه، حواس ما به خودمان است. پس:

عَلَّتِي بَتَّرَ زَ پَنَدَارِ كَمَالِ نِيسَتِ اَنَدَرِ جَانِ تُو اَيِ دُوْدَلَالِ (مولوی، مثنوی، دفترِ اوّل، بیت ۳۲۱۴)

دُوْدَلَال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای عشوه‌گر، ای حیل‌گر، ای من‌ذهنی، مرضی بدتر از پندار کمال در جان تو نیست، و این با درد و ناموس همراه است. و این بیت را هم راجع به درد می‌خوانیم که یاد بگیریم:

دَر تَگِ جُو هَسْتِ سِرگینِ اَيِ فَتّی گَرچِه جُو صَافِی نَمَایَد مَر تُو رَا (مولوی، مثنوی، دفترِ اوّل، بیت ۳۲۱۹)

فَتّی: جوان، جوانمرد

این شاخه درد را به ما نشان می‌دهد در این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. در تگ جوی هرکسی، در زیر قیافه آرام اشخاص که نشسته‌اند به‌عنوان پندار کمال، درد هست. به‌محض این‌که بگویی عقیده‌ات غلط است من با آن مخالفم، یک‌دفعه دردش می‌آید بالا، و دردش هم نمی‌خوابد، برای این‌که ناموس دارد. می‌گوید حقم است، به من توهین شده، من نمی‌بخشم.

در تگ جو هست سرگین، کثافت، یعنی درد، ای جوان گرچه که ظاهر جو به‌نظر صاف می‌آید. به‌نظر می‌آید این فکرها همین‌طوری از ذهنت می‌گذرند می‌روند و ما هم نشستیم آرام هستیم، ولی به‌محض این‌که این فکر را یک‌دوره مغشوش کنی، درست مثل این چوبی‌ست که جوی را به‌هم بزنی کثافت بیاید بالا. همین‌طور این دو بیت یادمان باشد:

بَر کِنَارِ بَامِی اَيِ مَسْتِ مُدَامِ پَسْتِ بَنَشینِ یَا فِرودِ آ، وَالسَّلَامِ (مولوی، مثنوی، دفترِ چهارم، بیت ۲۱۴۶)

هَر زَمَانِی کِه شَدِی تُو کَامِرَانِ آن دَمِ خُوشِ رَا کِنَارِ بَامِ دَانِ (مولوی، مثنوی، دفترِ چهارم، بیت ۲۱۴۷)

مُدَام: شراب



می‌بینید که وقتی ما مست شراب غرور هستیم، در این شکل [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که نشان می‌داد با پندار کمال و ناموس و درد، این خیلی خشک می‌کند ما را، ما انعطاف نداریم.

و درواقع می‌رویم به کنار بام و هر لحظه‌ای که ما حس کامرانی می‌کنیم براساس همانیدگی‌ها، آن دم خوش درواقع کنار بام ماست.

همین‌طور این بیت یادمان بیاید:

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسی بسته به بند ناپدید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

بزرگ می‌کنم ببینید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. ناموس پندار کمال به اندازه صد من آهن سفتی و سنگینی دارد. یعنی کسی که براساس پندار کمال بزرگ ایجاد ناموس زیاد کرده، این خیلی سنگین است، خیلی سخت است.

بعضی موقع‌ها در حالت بزرگ‌تر از زندگی معمولی در شاهان دیده می‌شود یا دیده شده که به هیچ‌وجه حاضر نیستند از آن موضعی که گرفتند پایین بیایند، برای این‌که می‌ترسند آبرویشان برود. و این جور آدم‌ها، آدم‌های خجالتی هستند، به خاطر این‌که خودشان را نشان بدهند، دیده بشوند، یعنی ناموس را نشان بدهند که من بزرگم، من را ببینید، دارند این تخریب‌ها را می‌کنند.

ناموس می‌تواند بسیار مخرب باشد و ما فرداً می‌خواهیم یاد بگیریم که تا آن‌جا که مقدور است با اقرار به اشتباهمان پی‌درپی و انعطاف در تصمیمات و مشورت با مردم و عوض کردن عقیده‌مان وقتی یک عقیده بهتری می‌آید، به ناموس به اصطلاح حمله کنیم. حالا حمله کنیم که یعنی ناموس را کوچک‌تر کنیم.

وقتی شما مشورت می‌کنید، حتی در خانواده می‌توانیم مشورت کنیم. خانواده، مرد نباید بگوید که من رئیس خانواده هستم، هرچه می‌گویم همان است هیچ‌کس حرف نزند، نه! یک تصمیمی هست من هستم مرد، همسر هست، سه‌تا بچه هست، جمع می‌شویم باهم صحبت کنیم و مشورت کنیم باهم ببینیم که چکار باید بکنیم. گوش



می‌کنیم خیلی دقیق حتی تکرار می‌کنیم صحبت‌های دیگران را، می‌سنجیم باهم تصمیم می‌گیریم. این نشان پایین آوردن ناموس است. و به تدریج ناموس را پایین می‌آوریم، درد کمتر می‌شود.

ناموس زیاد یعنی درد زیاد، قوهٔ ایجاد درد. هرچه ناموس بزرگ‌تر، قدرت تخریب بیشتر. هرچه ناموس بزرگ‌تر میل توهمی انسان برای دیده شدن بیشتر. هرچه انسان بیشتر می‌خواهد دیده بشود و بگوید من می‌دانم، دیگران نمی‌دانند، باید تصمیم فقط مال من باشد، آن تصمیم و اجرایش بسیار غیرمؤثر می‌شود، نتیجه نمی‌دهد، دیگران هم احترام نمی‌گذارند. پس باید دیگران را هم شریک کرد و گفت که من نمی‌دانم، باهم باید تصمیم بگیریم. «أمرهم شورىٰ بخوان و کار کن».

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



خب مثلث پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] را برایتان توضیح دادم. خدمت شما عرض کردم که اگر یکی از این اقلام را در خودتان دیدید، مثل آبروی مصنوعی که خم نمی‌شویم ما و قبول نمی‌کنیم می‌گوییم می‌دانم یا دردهایی مثل خشم و ترس و حسادت و غیره، بدانید که پندار کمال دارید و اگر یکی هست آن دوتای دیگر هم هست، خوب نگاه کنید در خودتان می‌بینید.

و این دو بیت را می‌خوانم:

یارب، تو مرا به نفسِ طَنّاز مده
با هر چه بجز تُست، مرا ساز مده

من در تو گریزان شدم از فتنه خویش
من آن توأم، مرا به من باز مده
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۶۵۱)

طَنّاز: حيله‌گر، مکار

پس ما فضا را باز می‌کنیم و از خداوند می‌خواهیم که ما که از جنس او هستیم ما را به دست من ذهنی عشوهرگر و فریب‌کار ندهد که دائماً وسوسه می‌کند ما را و ما را به غیر از خودت و ساز کن فکان کوک نکن.

و دانستن این موضوع مهم است که هر لحظه این من ذهنی طَنّاز می‌خواهد ما را به عنوان هشیاری با خودش هماهنگ کند و من با فضاگشایی در تو گریخته‌ام، و از دست چه کسی؟ از دست آشوب‌گری خودم.

من ذهنی من یک آشوب‌گر است، فتنه‌گر است، زندگی من را خراب می‌کند، هر لحظه یک مسئله درست می‌کند، بحث و جدل ایجاد می‌کند، می‌خواهد دیده بشود، دنبال تأیید است و توجه است، یک چیزی از کسی می‌خواهد نمی‌دهند می‌رنجد، بنابراین یک جواری زندگی من را به هم می‌ریزد، نظم من را به هم می‌ریزد.

من می‌دانم که از جنس تو هستم، مرکز من مال توست و من را که از جنس تو هستم به من ذهنی‌ام پس مده؛ یعنی من نمی‌خواهم دیگر به ذهنم برگردم.

و شما در این سه بیت آن مثلث را می‌بینید. سه بیت را برایتان می‌خوانم:



ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بنده خدا، یا جذب حق با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیست الا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین
عاریه: قرضی

«ای بسا» یعنی مکرر می بینید که من‌های ذهنی مست غرور هستند، مست درد هستند. پس بنابراین سرمست یک چیزی در این جهان هستند، آن هم خطرناک‌ترینش که درد است.

سرمست نشان پندار کمال است، یعنی کسی در دردزایی و تخریب در اوج است، ولی فکر می‌کند که واقعاً نور خالص است، نور تبدیل شده است، از جنس خداست. «ای بسا» یعنی فراوان است از این‌ها که سردسته دردزایی هستند، هم از جنس درد هستند، هم از جنس درد ایجاد کردن، اما خودشان را نور خالص می‌دانند. این مثلث در این‌جا دیده می‌شود.

«نار» که درد است، نارجویی هم می‌بینید که ناموس دائماً نارجوست. اصلاً این‌که آدم می‌رود بالا و یک آبرو دارد، نمی‌تواند خم بشود بیاید پایین این نارجوست، هر چیزی بگویند به ما برمی‌خورد. حتی وقتی همانی که ما می‌گوییم می‌گویند، می‌گوییم دروغ می‌گویید، تظاهر می‌کنید، واقعاً باور ندارید که من بهترینم.

«جز مگر بنده خدا، یا جذب حق»، این آدم چاره ندارد مگر یک آدمی مثل مولانا یا فضا را باز کند خداوند جذبش کند، بیاورد به راه و عوضش کند، تبدیلیش کند.

اگر شما در خودتان این مثلث را می‌بینید، یا به مولانا روی بیاورید یا فضا را باز کنید از درون خداوند به شما کمک کند. همین‌که فضا را باز کنید یا مولانا را به‌دقت مطالعه بفرمایید، خواهید دید که این خیالی که، این من‌ذهنی که از جنس درد است و درد ایجاد می‌کند، در راه خودشناسی، در راه تبدیل، یک چیز موقتی و قرضی بوده. یعنی ما آن هشیاری هستیم این را چند وقتی به‌عنوان یک اسباب بقا از جهان قرض کرده بودیم باید پس بدهیم. توجه می‌کنید؟



شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

خب، اما در مقابل آن مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] یک مثلث دیگری داریم [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که مثلث فضاگشایی است. فضاگشایی قاعده مثلث است، این ضلع دست‌چپی «نمی‌دانم» است، در جهت عقربه‌های ساعت، ولی ضلع بعدی قضا و کن‌فکان است و مرکز عدم است.

وقتی مرکز عدم است شما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم می‌گیرید از خود زندگی. این معنی‌اش این است که فضاگشایی کرده‌اید و در فضاگشایی «نمی‌دانم» وجود دارد، یعنی واقعاً شما نمی‌دانید، نباید تظاهر کنید نمی‌دانم، ولی بدانید.

و اگر فضاگشایی منجر به «نمی‌دانم» باشد که ذهن دخالت نکند، حتماً در اختیار قضا و کن‌فکان هستیم و زندگی دارد روی ما کار می‌کند، ما آن موقع درون و بیرونمان درست خواهد شد.

که درون سینه شرحت داده‌ایم شرح آن‌در سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

این بیت را در این‌جا نوشته‌ایم بعداً هم برایتان خواهم خواند. یعنی درون سینه‌ات در مرکزت، فضاگشایی را گذاشتیم، در مرکز ما این خاصیت فضاگشایی وجود دارد و «شرح» را یا فضاگشایی را، شرح به دو معنی است، به معنی توضیح دادن و به معنی باز کردن، باز شدن، هردو معنی هست. یعنی شما می‌خواهید زندگی را شرح بدهید باید فضا را باز کنید. توضیح زندگی برحسب ذهن معنی ندارد، توضیح خدا برحسب ذهن معنی ندارد، باید تبدیل بشوید. تبدیل بشوید، تبدیل به آن رمز می‌شوید.



دانستن رمز بعداً خواهیم خواند با ذهن فایده ندارد. این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] را دیدیم، حالا ضلع بعدی که «نمی‌دانم» است، از این ابیات آمده.

چون ملایک گو که: لا علم لنا یا الهی، غیر ما علمتنا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

«مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»

پس مرکز که عدم می‌شود ما از جنس هشیاری می‌شویم و داریم اقرار می‌کنیم «من نمی‌دانم»، با زبان نه، اصلاً ذهن خاموش می‌شود. درست است؟ بیت بعدی هم همین را می‌گوید. پس این از آیه قرآن است، سوره بقره، آیه ۳۲. می‌گوید:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند: منزهی تو»، یعنی ما داریم به خدا می‌گوییم از این چیزهایی که ما در ذهنمان می‌گوییم، کاملاً تو پاک هستی، این چیزها به تو نمی‌خورد، ما فقط داریم خودمان را فریب می‌دهیم.

«ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای» یا این لحظه می‌توانی به ما بیاموزی، یعنی محتوای ذهنی ما مفرغ است به درد نمی‌خورد، «دانشی نیست».

«ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم» و ماییم نادان در من ذهنی. البته این جزو آیه نیست من می‌گویم.

و همین‌طور این بیت:

چون ملایک، گوی: لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

امروز مولانا به ما گفت دست تو هیچ چیزی یا هیچ کسی که با ذهنت تجسم می‌کنی نخواهد گرفت درحالی‌که امیدت بر آن است و این غلط است. پس می‌بینید یکی از اضلاع «نمی‌دانم» است [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)].



چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«عِلْمَتَنَا»، «جز آنکه به ما آموختی». مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنکه به ما آموختی» یا آنچه به ما آموختی دست تو را بگیرد.

به عبارت دیگر ما داریم می‌گوییم که ما فضا را باز می‌کنیم، این «عدم» چیزی از این جهان نمی‌داند. «عدم» یعنی بی‌دانشی این جهان، درحالی‌که این عدم در این لحظه به ما دانش می‌دهد، دانش ایزدی می‌دهد. و پس اگر یادتان باشد گفت نفس و شیطان، در آن بیت که امروز هم می‌خوانیم می‌گوید که:

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

به عبارت دیگر ما وقتی مرکزمان عدم می‌شود، از جنس فرشتگی می‌شویم و دوباره اقرار می‌کنیم که واقعاً ما دانشی نداریم غیر از آن چیزی که شما الآن به ما می‌دهید، داریم به زندگی می‌گوییم.

و همین‌طوری این بیت، ضلع قضا و کن‌فکان این بیت را می‌توانید بخوانید:

دم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیْزِر کار او کُنْ فِیکُونِست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

شما می‌بینید که وقتی فضاگشایی می‌کنید مرکز عدم می‌شود، ذهن شما دیگر در کار نیست نمی‌دانید و آن موقع قضا و کن‌فکان روی شما کار می‌کند و دم او از شما عبور می‌کند. دم او به شما جان می‌دهد، برو از آیه «نَفَخْتُ بَیْزِر» و کار او می‌گوید «بشو و می‌شود»، «کُنْ فِیکُونِ است»، «موقوفِ علل» ذهنی نیست. موقوف آن سبب‌سازی ذهن، آن فکری‌هایی که در ذهنت می‌کنی نیست.



پس متوجه شدیم که این سه تا هم با هم هستند. فضاگشایی یا تسلیم، مرکز عدم، «نمی‌دانم» و در خدمت قضا و کن‌فکان بودن، می‌خواهیم آن مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] به این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] تبدیل بشود. و این کار ما را کارگاه صنع ایزدی می‌کند یعنی خداوند می‌تواند روی ما کار کند.

کارگاه صنع حق، چون نیستی است پس برون کارگه بی‌قیمتی است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صنع: آفرینش، آفریدن

همین‌طور که می‌بینید در این حالت [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] ما که مرکز ما عدم است و فضاگشا هستیم و نمی‌دانیم و قضا و کن‌فکان کار می‌کند، این مرکز عدم کارگاه آفریدگاری خداوند است. آن یکی، آن یکی مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که گفتیم قاعده‌اش پندار کمال بود و ناموس و درد بود آن هم کارگاه شیطان است، کارگاه دیو است. پس می‌بینید اگر شما می‌خواهید خداوند با قضا و کن‌فکان روی شما کار بکند، یعنی آفریدگاری خداوند، باید نیست باشید.

«نیست» یعنی این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، برون کارگه یعنی آن یکی مثلث، مثلث پندار کمال، که ارزشی ندارد، کارگاه دیو است. و شما در حالتی که مرکزتان عدم است متوجه می‌شوید:

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

پس بنابراین از خداوند، مسبب، هر بدی و خوبی می‌آید به‌سوی ما. خب اگر مرکزتان عدم است کارگاه خداوند هستید، همه‌اش خیر می‌آید، اگر مرکزتان همانیده است چیزهای بد می‌آید.

پس بنابراین فکر کردن در ذهن برحسب من‌ذهنی و همانیدگی‌ها هیچ فایده ندارد، آن چیزی که ما عقل می‌نامیم، یعنی عقل من‌ذهنی هر فکری می‌کند بی‌اثر است.

«اسباب و وسایط» همان چیزهایی است که با ذهنمان فکر می‌کنیم. می‌گوید ای پدر این‌ها نیستند بلکه از مسبب است. یعنی چه؟ یعنی مرکز را عدم کن، خودت را دست مسبب یا کن‌فکان قرار بده.

و همین‌طور که می‌بینید اگر ما کارگاه خدا بشویم، این واقعاً رسیدن به زندگی دو قدم است، همین لحظه کافی است. و این بیت را بارها خواندیم:

خُطوتِیِی بود این رَه تا وصال ماندهام در رَه ز شَسْتت شصت سال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالیکه من در این راه شصت سال است که از کمنده وصال تو دور ماندهام.»

خُطوتِیِی: دو قدم، دو گام؛ بایزید نیز خُطوتِیِی را اینگونه بیان می‌کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
شَسْت: قلاب ماهیگیری

«این راه تا وصال به معشوق» یعنی خدا «دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمنده وصال تو دور ماندهام». یعنی دو قدم هست، گفتیم یک قدم می‌آیی از همانیدگی‌ها عقب یا فضا را باز می‌کنی و دیگر به ذهن نمی‌روی این‌جا را کارگاه خداوند می‌کنی و زندگی شما را تغییر می‌دهد. اگر این کار را نکنی، ولو بیایی عقب دوباره بروی به کارگاه دیو، یعنی مثلث پندار کمال، شصت سال، هفتاد سال تا آخر عمرت باید در ذهن بمانی. دوباره می‌خوانم این را که مال بایزید هست، می‌گوید:

خُطوتِیِی: دو قدم، دو گام. بایزید خُطوتِیِی را اینگونه بیان می‌کند: «هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود» یعنی همانیدگی‌های خود «نهد»، یعنی بکشد عقب. «و یکی بر فرمان‌های حق». برای این‌که بر فرمان حق یعنی قضا و کُن فکان دل بنهیم، در این صورت مرکز را باید عدم نگه داریم تا قضا و کُن فکان روی ما کار کند. «آن یک قدم بردارد» یعنی آن را عمداً برمی‌داری می‌آیی به مرکز عدم، فضا را باز می‌کنی «و آن دیگر را بر جای بدارد» تا این شما بر نمی‌دارید، قدم بعدی را با مرکز عدم خداوند برمی‌دارد.

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] همین‌طور این بیت را توجه کنید:

پیش چوگانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

اگر قاعده مثلث «فضاگشایی» باشد، ضلع بعدی سمت چپ «نمی‌دانم» باشد، «قضا و کُن فکان» می‌بینید که در «مکان و لامکان» یعنی در ذهن و در مرکز، در عدم ما را اداره می‌کند؛ یعنی در حکم چوگان او هستیم مثل گوی.



پس همین کار را می‌کنیم «پیش‌چوگانهای حکم کُنْ فکان، می‌دویم اندر مکان» یعنی ذهن «و لامکان» یعنی این فضای باز شده. یک دفعه می‌بینید که روزبه‌روز فضای درون ما بازتر می‌شود، انعکاس آن در بیرون زیبا می‌شود.

هرچه فضای درون بازتر می‌شود، انعکاس آن در بیرون زیباتر می‌شود، بهتر می‌شود، یک دفعه می‌بینید که کارهای شما در بیرون دارد درست می‌شود، راه‌حل به ذهنتان می‌آید که تا حالا بلد نبودید، چرا؟ روزبه‌روز فضای درونتان گشوده‌تر می‌شود.

و:

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

دوباره همین «قضا و کُنْ فکان» هست که آیه ۸۲ سوره یس هست.

و این سه بیت مربوط به کافی بودن خداوند است. پس از این همه بیت می‌خواهیم به این نکته اقرار کنیم که وقتی فضا را باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود و کارگاه خداوند می‌شوید، شما اطمینان کنید به قضا و کُنْ فکان و این مرکز عدم و صنع آفریدگاری، کمک خدا، هرچه که اسمش را می‌گذارید برای شما کافی است، لزومی ندارد از من ذهنی‌تان که عقل ناقص دارد کمک بگیرید. بنابراین این ابیات را دوباره می‌خوانم:

کافییم، بدهم تو را من جمله خیر

بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

کافییم بی‌نان تو را سیری دهم

بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم

بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

از زبان زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید، می‌گوید من برای تو کافی‌ام فضا را باز کن به من توکل کن. امروز داستان یوسف هم دیدیم که یوسف اشتباه کرد و از یک انسانی کمک خواست، به‌خاطر آن چند سال در زندان ماند بیشتر.



پس در این جا می‌گویند من کافی‌ام، من همه خیرها و خوبی‌ها را به تو می‌گویم لزومی ندارد کسی را واسطه بیاوری، واسطه نمی‌خواهد مستقیم متصل بشو به من، من برای تو کافی‌ام. «بی‌نان» یعنی بدون سبب‌سازی ذهن، بدون همانندگی، بدون دخالت چیزهای بیرون، من تو را سیر می‌کنم و بدون این‌که سپاه داشته باشی و لشکر داشته باشی که در غزل داشتیم می‌گفت اگر دیو و پری از تو محافظت کند، حکم من بیاید جلوآش را نمی‌گیرد، لازم نیست، من تو را پادشاه می‌کنم؛ نه پادشاه این جهان، پادشاه درون و بیرون.

بدون این‌که بهار بیاید من واقعاً چشم می‌دهم به تو و از طریق تو حرف می‌زنم، «نرگس و نسرين دهم». بدون این‌که کتاب بخوانی، بدون این‌که استاد داشته باشی من به تو درس یاد می‌دهم. یعنی فضا را باز کن، بگذار من روی تو کار کنم، همین کارگاه ایزد باش.

کافی‌م بی داروت درمان کنم گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

پس خداوند می‌گوید من برای تو کافی‌ام، من دردهایت را درمان می‌کنم نگران نباش و این من‌ذهنی را که شبیه گور و چاه است برایت باز می‌کنم، بی‌نهایت باز می‌کنم یک میدان بزرگ می‌کنم که بتوانی تکان بخوری آن‌جا؛ یعنی درونت را بی‌نهایت باز می‌کنم. و این بیت:

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲)

«ناموس» را گفتیم، گفتیم اگر «ناموس» هست، «پندار کمال» هست، «درد» هست؛ این سه تا با عشق که یکی شدن با خداوند است نمی‌خواند. یعنی یا «مثلث پندار کمال» هست یا «مثلث فضاگشایی»: «فضاگشایی»، «نمی‌دانم» و «قضا و کُن‌فکان». اگر شما وصل به زندگی هستید نمی‌توانید ناموس داشته باشید. «ناموس» آبروی من‌ذهنی است که مصنوعی است، تصنعی است، توهمی است.

«ای برادر» شما نمی‌توانی من‌ذهنی داشته باشی عشق هم داشته باشی، ای برادر نمی‌شود شما من‌ذهنی داشته باشی و ادعا کنی که به خدا وصلی، از جنس خدا هستی، نمی‌شود. حالا به ما می‌گویند ای عاشق! بالقوه همه انسان‌ها عاشقند، همه انسان‌ها توانایی این را دارند که به او زنده بشوند، پس عاشق بر در ناموس نباید بایستد، نوکر ناموس نباید باشد.



چقدر مولانا به ما نصیحت می‌کند که خودت را بشکن، خم شو. اگر ما خم بشویم نمی‌شکنیم. توجه کنید چه می‌گویم، خم بشویم! حتی ما می‌توانیم وسیله ایجاد کنیم دیگران خم بشوند. آدم‌هایی که ناموس بزرگ دارند به نظر من دیگران باید کمک کنند، عین مثلاً این ورزش‌های یوگا می‌کنند این مربی هی نرم‌نرم، طرف را می‌بینی فشار می‌دهد بیشتر خم بشود، یواش یواش.

ناموس هم یک جور خشکی است. و شما می‌گویید من ناموسم قوی است، خب یک عده‌ای جمع بشوید فشار بدهید من خم بشوم. و بعضی موقع‌ها این وساطت‌ها، این خواهش‌ها که می‌گوییم که با هم آشتی کنیم، هی می‌گوییم: «ببخشید، بیایید شما ببخشید»، این‌ها تسهیل می‌کند خم شدن را.

خیلی موقع‌ها آدم‌ها می‌خواهند با هم آشتی کنند یک آشتی‌دهنده نیست. می‌گوید آقا بیایید خانه من حالا یک ناهاری می‌خوریم، بلند شوید همدیگر را بغل کنید ماچ کنید تمام بشود برود. می‌بینید تمام شد، هردو می‌خواهند آشتی کنند ناموس نمی‌گذارد.

ولی بالقوه ما از جنس خدا هستیم و بی‌نهایت انعطاف‌پذیر هستیم. ما حتی توانایی این را داریم که برداریم تلفن را به یکی زنگ بزنیم بگوییم من عذر می‌خواهم با شما قهر بودم، از حالا دیگر به بعد هیچ کدورتی ندارم، حالا شما عذر هم می‌خواهم از شما که شما من را می‌خواهید ببخشید، ببخشید. او هم می‌بینید که می‌گوید که باشد بیا برویم ناهار بخوریم، من هم واقعاً دلم تنگ شده؛ تمام می‌شود می‌رود.

این غزل کوتاه را برایتان می‌خوانم:

یکی گولی همی‌خواهم که در دلبر نظر دارد
نمی‌خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد

دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
دل سنگین نمی‌خواهم که پندارِ گهر دارد

ز خودبینی جدا گشته، پر از عشقِ خدا گشته
ز مالشهای غم غافل به مالنده عبّر دارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۴)

گول: ابله، نادان، احمق
مالش: گوشمالی، مجازات
عبّر داشتن: اعتبار گرفتن، عبور کردن



مولانا می‌گوید که من یک آدم نادان می‌خواهم نسبت به من ذهنی، من ذهنی عاقل نمی‌خواهم. من یک آدمی می‌خواهم که من ذهنی به او نگاه کند بگوید عجب نادانی است این! برای این که اصول من ذهنی را رعایت نمی‌کند، ناموس را رعایت نمی‌کند، نمی‌خواهد درد داشته باشد. چون در این جهان عاقلان در مقابل عاشقان ایجاد درد را افتخار می‌دانند.

می‌بینید که مردم این «سبک زندگی عقل من ذهنی» را نمی‌خواهند از دست بدهند. من می‌خواهم ببینم این ابیات را از مولانا می‌خوانیم واقعاً مثل جواهر است، زندگی بد را فوراً خوب می‌کند. چرا مردم به مقیاس وسیع توجه نمی‌کنند؟ به خاطر پندار کمال، به خاطر ناموس، به خاطر می‌دانم، به خاطر این که معتقدند هنوز با عقل من ذهنی کار را می‌توانند پیش ببرند، می‌توانند اصلاحات کنند، می‌توانند آزادی بیاورند.

ما مفهوم بعضی چیزها را می‌دانیم، مثلاً مثل آزادی، آزادی خیلی چیز خوبی است، ولی تا زمانی که از من ذهنی آزاد نشویم نمی‌توانیم آزادی را فرداً یا جمعاً تجربه کنیم و نگه داریم، نمی‌توانیم نگه داریم! می‌بینید نمی‌توانیم نگه داریم، بلد نیستیم! با من ذهنی مان می‌خواهیم آزادی درست کنیم!

خب همین می‌شود که می‌گفت زندانی نمی‌تواند زندانی دیگر را آزاد کند. زندانی که آزاد نیست! ما همه‌اش شعار آزادی می‌دهیم. مردم فکر می‌کنند با عقل ناقص من ذهنی هم می‌تواند زندگی خودشان را سامان بدهند هم زندگی جمعی جهان را؛ این امکان ندارد. هرچه هم می‌گوییم یک عده‌ای گوش نمی‌کنند، می‌گویند می‌شود؛ نمی‌شود!

ما اشکال فرهنگی داریم، نه ماها، ایرانی‌ها نه، همه! این چیزها را نمی‌دانیم. می‌گوید من یک نادانی می‌خواهم که به زندگی یا خداوند نگاه کند، به «دلبر» نگاه کند، یعنی همیشه فضا را باز کند. «هنرمند» نمی‌خواهم، شخصی را نمی‌خواهم که یک چیزی یاد گرفته، یک مقامی دارد، دانشی دارد یا دانش، حالا مقام علمی دارد. هنرمند در این جا به معنی کسی نیست که ساز می‌زند یا نقاشی می‌کند، هنرمند یعنی یک چیز خوبی را می‌داند، براساس آن من ذهنی دارد. هنرمند نمی‌خواهم! که به هنرش نگاه می‌کند، براساس آن من ذهنی ساخته و بلند می‌شود می‌خواهد خودش را نشان بدهد؛ این را نمی‌خواهم.

یعنی شما هم نخواهید، شما به «دلبر» نظر داشته باشید. خداوند هم این را نمی‌خواهد، نمی‌خواهد یک کسی یک چیزی یاد بگیرد براساس آن بلند بشود و بگوید من را ببینید از همه بهترم، قهرمان هستم، بهترین هستم؛ این را نمی‌خواهد، می‌گوید به من نگاه کنید.

بعد می‌گوید می‌خواهم دلش مثل صدف باشد، صدف چیست؟ پر از گوهر است. یعنی ما فقط آن گوهر حضور را داشته باشیم، زنده شدن به زندگی را داشته باشیم، این صدف ما دارای فضای گشوده شده یا خلأ باشد، عدم باشد، من دل ساخته شده از سنگ را نمی‌خواهم که من ذهنی است، که پندار حضور را دارد، پندار خدا را دارد، همه‌اش راجع به خدا توصیف می‌دهد، پندار گوهر دارد، پندار حضور دارد، از ذهن خارج نمی‌شود.



من کسی را می‌خواهم که از خودبینی و پندار کمال جدا بشود، یعنی از من‌ذهنی جدا بشود، فضا را باز کند پر از عشق خدا بشود، از مالش‌های غم، یعنی از دردهای من‌ذهنی آزاد بشود یا اگر هم دارد اهمیت ندهد، غافل بشود. به چه کسی توجه کند؟ به چه کسی گذر کند؟ به «مالنده»، به مسیب، به زندگی، به خداوند. شما همین غزل را عمل کنید، من‌ذهنی می‌رود دنبال کارش، شما آزاد می‌شوید. اما، این هم بخوانم:

چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و، بگذر ز شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴)

این دانش من‌ذهنی، همین هنری که می‌گفت که ما دانش من‌ذهنی را هنر می‌دانیم، این مبارک نیست برای ما، بدشگون است، هرچیزی که با ذهنمان می‌دانیم و آن مرکز ماست، برحسب آن می‌بینیم و عمل می‌کنیم، دید ما غلط است، گفتیم این بادام پوک است، این عمل بد است. «عمل بد» یعنی عملی که با انگیزه‌های من‌ذهنی انجام می‌شود، مثل قهر و خشم و ترس و ... عمل خوب آن است که از فضای گشوده‌شده، از قضا و کن‌فکان می‌آید بیرون، خرد زندگی به فکر و عمل شما می‌ریزد.

پس بنابراین خودت را نادان کن، نسبت به چه کسی و چه چیزی؟ نسبت به من‌ذهنی. ما باید طوری عمل کنیم که من‌ذهنی ما به ما بگوید که نادان هستی، عقل نداری، این کار را نمی‌کنند. مثلاً ما اگر راست بگوییم، اصلاً دروغ نگوییم، من‌ذهنی ما به ما می‌گوید نادان، اگر زیرک نباشیم من‌ذهنی ما می‌گوید نادان، می‌گوید آقا باید ببری، از همه ببری. می‌روی بیرون تو باید سود کنی، همه باید ضرر کنند، قانون جبران را انجام نده، زرتنگ باش، من‌ذهنی می‌گوید.

هرکسی قانون جبران را انجام بدهد، من‌ذهنی‌اش می‌گوید تو نادان هستی. پیشرفت ما در گرو اجرای قانون جبران است، می‌گوید آقا من می‌روم امروز کار، بهترینم را می‌خواهم انجام بدهم، بیشترین کوشش را می‌خواهم بکنم. تمام توانم را من یکی می‌گذارم تا این برنامه را به روشنی به شما ارائه کنم، اگر من‌ذهنی داشته باشم می‌گوید نادان هستی برای چه این‌همه وقت می‌گذاری؟

اجرای قانون جبران از نظر من‌ذهنی نادانی است، ولی می‌بینیم مولانا می‌گوید خودت را نادان کن و از شومی عقل من‌ذهنی و دانش من‌ذهنی و هنر من‌ذهنی بگذر، این شوم است.

عدم اجرای قانون جبران شوم است. ما دوست داریم بگوییم که خیلی خوب، به یکی بدهکاریم، یادش رفته، خوب دارد دیگر، برای چه بدهیم؟ وقتی شما دقیق هستید، می‌برید پول مردم را می‌دهید، درش را می‌زنید می‌گویید آقا من به شما صد دلار بدهکارم بفرمایید، من‌ذهنی شما یواشکی به گوش شما می‌گوید ای نادان، این که دیگر یادش رفته بود، این همه هم که دارد



دیگر؛ برای خودش استدلال دارد: «اصلاً به پول شما احتیاج ندارد این، یادش هم رفته، چرا می‌دهی؟». شما قانون جبران را می‌خواهید رعایت کنید، قانونِ راستی را می‌خواهید رعایت کنید.

هر قانون زندگی را شما رعایت کنید، من‌ذهنی می‌گوید نادان هستید، بگویید می‌خواهم نادان بشوم، مولانا هم می‌گوید نادان شو، عقل من‌ذهنی شوم است، یاد بگیریم.

گفت: رو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

هرکسی غم فضاگشایی و اتصال به زندگی را داشته باشد، فقط غمش این باشد، فکر و ذکرش این باشد، غم همانیدگی‌ها دست از سرش برمی‌دارد، یعنی غم این دنیا را دیگر نخواهد داشت.

هنر چو بی‌هنری آمد اندرین درگاه

هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نفرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۴)

در درگاه خداوند هنر واقعی بی‌هنری من‌ذهنی است، یعنی هنر من‌ذهنی را ارائه نکنید، براساس من‌ذهنی بلند نشوید. حالا می‌گوید ما که عاشقان هستیم و هنروران هستیم باید از این نفرات باشیم، یعنی بی‌هنر باشیم، هنر خودمان را به حساب نیاوریم.

آن کسانی که هنرور هستند با من‌ذهنی، از آن‌ها سوال می‌کند: شما شاد چه چیزی هستید؟ شاد یک توهم؟ من‌ذهنی توهم است، آن چیزی را هم که به آن چسبیده، براساس آن بلند می‌شود این هنر من است، آن هم توهم است. چرا از شادی اصیل بی‌سبب زندگی استفاده نمی‌کنی؟ چرا از ذات استفاده نمی‌کنی؟ آن موقع می‌روی خوشی یک چیزی را در توهم تجربه می‌کنی؟!

«هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نفرید»، چرا در زمره عاشقان نیستید؟ چرا در زمره بی‌هنران نیستید؟ در این درگاه.

و:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)



شما می‌گویید من به چیزی در این جهان نگاه نمی‌کنم، اگر بکنم فقط این بهانه است که فضا را باز کنم به او نگاه کنم. یعنی هر چیزی را که شما نگاه می‌کنید یا فکر می‌کنید، این بهانه است برای این‌که به او وصل بشوید. ببینید چقدر ما اشتباه زندگی کردیم، تنها کاری که نکردیم ما وصل شدن به زندگی بود، فضاگشایی بود، عقل زندگی بود، ما همه‌اش فکر کردیم باید هنری داشته باشیم، به هنرمان بناییم، در یک مجلسی می‌رویم ما را با انگشت نشان بدهند، آن‌جا باید دیده بشویم، بهتر از همه دیده بشویم.

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم» چو من اسیر توام، پس امیر میرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

پس نام ما از نظر خداوند «نمی‌دانم» است، شما بگویید اسم من «نمی‌دانم» است. دیدید که «نمی‌دانم» یکی از ضلع‌های اصلی آن مثلث بود. آن چیزی که ذهنتان می‌داند، می‌گویید که این دانش نیست، دانش چیزی است که با فضاگشایی، زندگی الآن در این لحظه به من خواهد داد، من باید دنبال آن باشم. اگر هنرم را بخواهم ارائه کنم در درگاه خدا، این بی‌هنری است. من چون با فضاگشایی و اتصال به زندگی اسیر زندگی هستم، وصل به او هستم، حواسم هست که به او وصل باشم پس بنابراین امیر میران این جهان هستم.

میران یعنی امیران. هیچ چیزی بر من فرمانروایی نمی‌کند، چون من اسیر او هستم. شما خواهید دید وقتی فضا را باز می‌کنید اصلاً برایتان مهم نیست که یک چیزی زیاد می‌شود، کم می‌شود، خودتان تعجب می‌کنید که الآن من پولم زیاد می‌شود، هیچ فرقی نمی‌کند، کم می‌شود، فرق نمی‌کند، آن یکی ایراد می‌گیرد، فرق نمی‌کند، این یکی تعریف می‌کند، فرق نمی‌کند، من جدی نمی‌گیرم. می‌بینید هیچ چیزی از این جهان شما را زیاد و کم نمی‌کند، چون شما فضاگشا و وصل هستید. و این دو بیت:

پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پی دانه، نبیند دام را
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اتقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.



هنر یعنی چیزی که ذهناً ما می‌دانیم و چسبیدیم به آن. خیلی هنرها هست، کسی مثلاً به‌خاطر دانش علمی‌اش یا مهارت‌های فنی‌اش یا مقام اجتماعی‌اش یا سیاسی‌اش، این‌ها هنر است دیگر، این‌ها برای خام هلاکت است، یعنی سبب می‌شود که آدم خام، خام یعنی من‌ذهنی، خام کسی است که آن مثلث پندار کمال و ناموس و درد را دارد، او خام است.

«از پی دانه»، یعنی همان هنر، یعنی همان‌دگی، دام را نمی‌بیند. امروز هم گفت به ما که آیا آدم احمقی مثل ما در کائنات پیدا می‌شود که صاحب دام باشد، خودش را در دام خودش اسیر کند؟ به‌خاطر همان هنر یا مهارتی است که ما پیدا می‌کنیم با آن همان‌دیده می‌شویم.

پس اختیار برای کسی خوب است که، یعنی یا شما باید اختیار داشته باشید، انتخاب کنید، برای کسی خوب است که فضاگشاست و مالک خودش است، مالک خودش است یعنی نمی‌رود به‌سوی همان‌دگی و پرهیز دارد. اختیار برای کسی خوب است که فضا را باز می‌کند، این فضای باز شده، فضای پرهیز هم هست و این شخص وقتی فضا را باز می‌کند، نمی‌تواند آن چیز بیرونی بکشد او را، توجهش را کاملاً ببلعد. بنابراین مالک خودش است.

شما از خودتان سؤال کنید آیا من مالک خودم هستم؟ اگر مالک خودتان باشید هیچ کسی، هیچ چیزی نمی‌تواند توجه شما را چنان جذب کند که شما با آن همان‌دیده بشوید، در این صورت می‌توانید اختیار بکنید، انتخاب داشته باشید، وگرنه بهتر است که ما مولانا را بخوانیم، ببینیم او چه می‌گوید، برحسب ابیات مولانا فکر و عمل کنیم تا برسیم به فضای اِتِّقَا که مالک خودمان بشویم.

و اجازه بدهید این بیت‌ها را هم بخوانم که می‌گفت دید ما، دید ما عوض می‌شود. حالت مثلث به‌اصطلاح پندار کمال و درد و ناموس، دید غلط من‌ذهنی دردمند است، آن دید به درد ما نمی‌خورد. می‌گوید:

آدمی دید است و باقی پوست است دید، آن است آن، که دید دوست است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶)

چونکه دید دوست نبود کور به دوست، کو باقی نباشد، دور به

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷)

پس آدمی همه‌اش دید است، بقیه‌اش پوست است. بهترین دید این است که مرکز ما عدم باشد، دید دوست یا خداوند باشد، اگر دید دوست نباشد و دید همان‌دگی باشد، یعنی از طریق عینک همان‌دگی ببینیم، کور باشیم بهتر است. و دوست اگر خدا باشد باقی است، عدم باشد باقی است، اگر جسم باشد باقی نیست. الآن بگویید دوست شما کیست؟ دوست شما



که در مرکزتان است عدم است؟ در این صورت باقی است، پایا است، جاویدان است، همیشگی است، فناپذیر است. اگر این طوری است خیلی خوب است.

پس یک دوست بیشتر نیست آن هم زندگی است. اگر این نباشد همانندگی باشد، یک چیز ذهنی باشد بهتر است از مرکز ما دور بشود. همین طور، دوباره

دیده ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

دید ما را دید او نِعَمَ الْعِوَضِ یابی اندر دید او کل غَرَضِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

عَلَّتْ : بیماری
نِعْمَ الْعِوَضِ : بهترین عوض

معنی اش را می دانید فقط یادآوری می کنم دیگر. چشم من ذهنی ما کلی مرض دارد، باید این دید را فنا کنیم در دیدی که با مرکز عدم به وجود می آید. این دید را بدهیم آن دید را بگیریم سود زیادی کردیم. و در دید خداوند است، مرکز عدم است که تمام غرض خودمان را از آمدن به این جهان پیدا می کنیم.

اجازه بدهید که این غزل هم سریع برایتان بخوانم. می گوید:

صلا رندان دگرباره، که آن شاه قمار آمد اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره میان بندد دگرباره که اینک وقت کار آمد

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)



تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری، روپوش

پار: پارسال

این‌کاره: اهل عمل، اهل کار

میان بستن: سخت پی انجام کاری بودن، کمر همت بستن

سَبک دست: چابک دست، دست مبارک و خوش‌یمن

دعوت عمومی از همه رندان، از همه عاشقان، از همه انسان‌های آزاد، که آن شاه قمار یا قمار آمده‌است. «شاه قمار» همین خداوند است. یعنی دوباره آمده تا ما همانندگی‌هایمان را به او ببازیم. هر کاری بکنیم شاه قمار خواهد برد. هیچ‌کس نمی‌تواند همانندگی نگه دارد. بهتر است که ما به شاه قمار همانندگی را ببازیم.

اگر روپوش نو دارد، روپوش خداوند در این لحظه وضعیت این لحظه است که ذهن ما نشان می‌دهد. ولی درست است که روپوش نو دارد به صورت وضعیت این لحظه، ولی این همان خدایی است، همان زندگی‌ست که در آلت دیدیم، «همانست او که پار آمد». پس این لحظه شاه قمار آمده همانندگی‌ها را از شما ببرد، نگه ندارید، با میل ببازید چون هم‌هاش را خواهد گرفت، همین الآن همه را ببازید.

الآن می‌پرسد از آزادان، از رندان، آن‌هایی که فضاگشا هستند، از عاشقان، «کیست این‌کاره؟»، از ما می‌پرسد کدام یک از ما می‌خواهیم متعهد بشویم؟ آماده کار هستیم؟

این‌کاره یعنی بازنده، قمارباز. یکی یکی شناسایی کند همانندگی‌ها را بدهد برود، «که پیش شاه خون‌خواره» متعهد بشود دگرباره که الآن موقع کار کردن است. یعنی شما از این لحظه به بعد هیچ یک لحظه را تلف نمی‌کنید، هم‌هاش دارید با شاه قمار، قماربازی می‌کنید می‌بازید، چرا می‌بازید؟! شما که دیگر از بزرگ‌ترین قمارباز جهان نمی‌توانید ببرید که او آمده همانندگی‌ها را ببرد، پس نیاید یک همانندگی را بدهید بگویند با این مثلاً آقا یا خانم من همانندگی بودم این رفت الآن یکی دیگر پیدا می‌کنم با او همانندگی می‌شوم، این چیز را از دست دادم به‌جایش این را می‌گذارم. نه، این کار را نکنید، آن را هم خواهد برد.

بنابراین می‌گویند که من متعهد هستم. شما هم «میان ببندید»، یعنی متعهد بشوید لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کنید همانندگی را ببینید ببازید.

می‌گویند که «ای ساقی سَبک‌دستم» بیا، تو ساقی سَبک‌دست هستی که من متعهدم واقعاً، به جان تو قسم می‌خورم که من هم از آن جنس هستم که تا هستم فقط عشق را اختیار می‌کنم، یعنی لحظه‌به‌لحظه من فضا را باز می‌کنم با تو یکی می‌شوم.

دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

(منسوب به مولانا)



گفت که وضعیت این لحظه روپوشِ زندگی است، یعنی شما وضعیت بسیار ناجوری را ذهنتان نشان می‌دهد شما واکنش نشان می‌دهید. شما واکنش نشان می‌دهید یعنی عدم رضا، به عبارت دیگر برخورد کردید با بی‌مرادی واکنش نشان می‌دهید، شما به چه کسی خشمگین می‌شوید؟ به خدا، برای این‌که می‌گوید این وضعیت روپوش خداوند است، داشت همین را می‌گفت دیگر، و بی‌مرادی شما دارد به شما نشان می‌دهد که این چیز را بباز.

شما وقتی بی‌مراد می‌شوید بگویید من سر چه چیزی بی‌مراد شدم و چرا خشمگین هستم؟ خواهید دید یا پول هست، بالاخره یا به پول تبدیل می‌شود یا رابطه‌تان با یکی است یک چیزی می‌خواستید نداده شما خشمگین هستید. پس می‌گوید من یک چشمی می‌خواهم که شاه‌شناس باشد و شاه را هر لباس وضعیت در این لحظه، یعنی خدا را هر لباس وضعیت که پوشیده آن لباس را نبیند، رضا بدهد و شاه را بشناسد در هر لباسی.

بعد می‌گوید:

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی
ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

عیار: عیار، چابک

می‌گوید که ای خدا، ای زندگی وقتی گلزار تو را دیدم من به صورت خار و گل برویدم. یعنی خار نماد من‌ذهنی و همانندگی‌ها، گل حضورم. شما وقتی مرکز را یک بار عدم کردید گلزار خداوند را دیدید و فهمیدید که من‌ذهنی پر از خار است پس شناسایی می‌کنید این حقیقت را که وضعیت این لحظه روپوش خداوند است، هر وضعیتی باشد ولو بی‌مرادی، شما خداوند را می‌بینید، روپوش را می‌گذارید کنار و تسلیم می‌شوید و فضا را باز می‌کنید و همانندگی را می‌بینید، به شاه قمار می‌بازید. و وقتی مرکزتان عدم می‌شود گلزار را می‌بینید، می‌بینید یک خار دارید، یک گل. گل این فضای گشوده شده است، خار همین من‌ذهنی است.



این خار یواش یواش با این فضای گشوده شده می‌سوزد و بعد گل را که حضورتان است نثار خدا می‌کنید. و این کار با پی‌درپی فتنه‌انگیزی او صورت می‌گیرد. یعنی می‌گوید من می‌بینم که مرتب آشوب در زندگی من برپا می‌کند تو و هیچ موقع این را ترک نمی‌کنی، این دفعه فهمیدم تو این کار را می‌کنی ولی دیده نمی‌شوی، جزو عیاران هستی، لطف داری به من، غارت می‌کنی ولی دیده نمی‌شوی، ولی این لطفی است که به من می‌کنی و من پس چکار می‌کنم؟ می‌گوید اگر این طرف صورتت بزند حالا این طرف را برمی‌گردانم. این همان حرف مسیح است، یعنی چه؟ یعنی واکنش نشان نمی‌دهم، حرف مسیح هم همین است.

یک بی‌مرادی فضا را باز کردی، بی‌مرادی دیگر باز هم فضا را باز می‌کنی که هرکدام از این‌ها سیلی خداوند است، چرا؟ در اثر سیلی است که، سیلی خداوند و بیداری شماست و فضاگشایی شماست که رویتان، زندگی‌تان آبرو پیدا می‌کند، «ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد»، از دست او آبرو پیدا می‌کند، نه از دست دیو، من ذهنی، نه! پس فهمیدیم.

هر بی‌مرادی، هر سیلی به صورت شما سبب می‌شود که آن رو را هم برگردانید بزند. این رو زد، آن رو را برگردانید بزند و شما واکنش نشان نمی‌دهید، همین‌طور فضاگشا می‌مانید، فضاگشا می‌مانید او هی سیلی می‌زند، ولی سیلی‌های او آبرو به صورت شما می‌آورد. یعنی من ذهنی آبرو ندارد، ارزش ندارد پیش خداوند.

**تویی شاها و دیرینه، مقام توست این سینه
نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار آمد**

**شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم
نمی‌دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد**

**مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد
برید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

مقام: محل اقامت

نزار: ضعیف، ناتوان

الآن دیگر ما متوجه شدیم با فضاگشایی که ای شاه، ای خداوند تو شاهی و آلت هم من تو را دیده‌ام، تو دیرینه هستی و این سینه من که دارد باز می‌شود مقام توست، محل زندگی توست. خب الآن که آمدی پس تا حالا کجا بودی که دل من نزار شده است. نزار یعنی ضعیف، ناتوان. مقام: محل اقامت.



ما می‌گوییم که پس تا حالا کجا بودی؟ چرا الآن می‌آیی؟ شاه چه می‌گوید؟ می‌گوید من همیشه این‌جا بودم، همیشه با تو بودم، تو که در ذهنت گم شده بودی فکر کردی من گم شدم، من هیچ موقع گم نشده بودم همیشه با تو بودم و من صبر می‌کردم و صبر من غلاف شمشیری بود که این شمشیر همین تو هستی و حضور تو، یا من هستم به صورت تو. پس این‌همه صبر کرده‌ام برای این‌که این شمشیر حضور تو از غلافش بیرون بیاید.

پس خداوند دارد صبر می‌کند ما به صورت شمشیر حضور که هر لحظه بیرون می‌آییم همانندگی‌مان را می‌بریم، یک قسمتی از خودمان را از دنیا می‌بریم. برای همین می‌گوید که «مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد»، می‌گوید اگر این غزل را متوجه شدیم حتماً بریده‌بریده شدیم به لحاظ من‌ذهنی. تمام همانندگی‌های ما بریده شد از ما افتاد و خونش جاری شد، خونش همین حضور ما بود.

«مرا برید و خون آمد»، بالاخره «غزل پر خون برون آمد». یعنی من‌ذهنی از بین رفت و تمام خونش که همین هشیاری خالص بود آمد در من بی‌نهایت شد و این اصل من که همین صلاح‌الدین بود از من برید، یعنی از من‌ذهنی برید.

یک جایی هست ما به عنوان امتداد خدا، حضور خدا، از من‌ذهنی کاملاً جدا می‌شویم دیگر، به سوی آن دیار می‌رویم، به سوی فضای یکتایی می‌رویم. این پدیده در شما رخ داده و روزبه‌روز بیشتر متوجه خواهید شد که دارد یک قسمت اصلی شما، حضور شما، من اصلی شما که همین صلاح‌الدین است یا صلاح‌الدین است، صلاح‌الدین آن صلاح‌الدین نیست، بلکه ما هستیم به صورت حضور مثل شمس تبریزی. از آن منی که ذهنی بود برید رفت، رفت به سوی خداوند با او یکی شد. ما به بی‌نهایت خدا زنده شدیم، قائم شدیم به ذاتمان. و

گفتم: ز هر خیالی، درد سرست ما را گفتا: بپر سرش را، تو ذوالفقار مایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۶۵)

من به خداوند گفتم از هر خیالی که ذهن ایجاد می‌کند، من درد می‌کشم. گفت که سرش را بپر برای این‌که تو شمشیر تیز ما هستی. «ذوالفقار» به طور اعم به معنی شمشیر هست، در ضمن شمشیر حضرت علی هم بوده.

و این بیت را هم داشتیم:

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟ گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷)



«شمشیرِ دولت» همین حضور ماست، ما زبون من‌ذهنی نباید بشویم. ما یک گوهر خدایی هستیم که با فضاگشایی داریم به او روزبه‌روز زنده‌تر می‌شویم. از من‌ذهنی که به‌صورت سنگی، سنگ هست و «سنگی» هست هیچ موقع فرو نخواهیم ماند، از عهد‌اش برمی‌آییم. یعنی هرکدام از ما گوهری هستیم که از عهدۀ سنگ من‌ذهنی که سفت شده، پر از درد است، حتماً برمی‌آییم.

تا شدم حلقه به گوشِ درِ میخانهٔ عشق هر دم آید غمی از نو به مبارک‌بادم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۱۷)

از وقتی که فضا را باز کردم، باز نگه داشتم، مرکزم عدم است، من غلام حلقه‌به‌گوشِ درِ میخانهٔ عشق هستم، درِ میخانهٔ خدا هستم. بنابراین لحظه‌به‌لحظه من دارم روی خودم کار می‌کنم، یک غم جدیدی دارد به من تبریک می‌گوید، یعنی لحظه‌به‌لحظه یک همانندگی انرژی‌اش را آزاد می‌کند و با شادی‌اش به من تبریک می‌گوید. «هر دم آید غمی از نو به مبارک‌بادم»، یعنی هر لحظه با یک آزاد شدنی از یک چیزی، به خودم تبریک می‌گویم. بله، این هم از حافظ هست.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانم، می‌بینید که در این طرحی که داریم جلو می‌رویم ابیاتی خواندیم که نشان می‌داد که انتخاب‌های من‌ذهنی پشیمانی دارد و پشیمانی من‌ذهنی سوق می‌دهد من‌ذهنی را به انتخاب توهمی دیگر و پشیمان می‌کند. و در مورد این مطلب خیلی چیزها خواندیم و گفتیم این کار درستی نیست.

الآن در این ابیات مولانا می‌خواهد به ما یاد بدهد که ما مدتی باید ذهنمان را خاموش کنیم و گوش بدهیم به مادرمان که خداوند است، مثل بچه‌ای که وقتی می‌آید به این جهان مدتی حرف نمی‌زند، وقتی شیرنوش است مدتی حرف نمی‌زند. اگر بچه بشنود، پس از یک مدتی زبان باز می‌کند. اگر بچه‌گر باشد و نتواند گوش بدهد به مادرش، زبان باز نمی‌کند و آدم‌های می‌بینید گر، لال هم می‌شوند. درست است؟

حالا اجازه بدهید بخوانیم سریع، این‌ها خیلی ساده هست:

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

کودک اوّل چون بزاید شیرنوش مدتی خاموش باشد، جمله گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳)



مدتی می‌بایدش لب دوختن از سخن، تا او سخن آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴)

شیرنوش: نوشنده شیر، شیرخوار

همین حرفی که الان زدم، ما از جنس گوش هستیم، خداوند از جنس زبان پس از جنس ما نیست، ما باید گوش کنیم او حرف بزند، مثل بچه که اول گوش می‌کند و مادرش حرف می‌زند. و ما باید آنصیتوا را رعایت کنیم. «آنصیتوا» یعنی خاموش باشید.

«وَإِذَا قَرَأَ الْقُرْآنَ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هر گاه قرآن خوانده شود، گوش فرادهید و خموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)

به عبارت دیگر خداوند می‌خواهد ما را به صورت یک کتاب با ارزش مثل قرآن بخواند. ما باید ذهنمان را خاموش کنیم تا او بخواند، تا شاید از رحمت او برخوردار بشویم. پس باید ذهن را خاموش کنیم.

پس می‌گوید کودک اول که زاده می‌شود و شیر می‌نوشد باید مدتی خاموش باشد و همه‌اش گوش باشد. می‌بینید که حرف نمی‌زند بچه یک ماهه دوماهه. «مدتی می‌بایدش لب دوختن»، باید لبش را بدوزد، خاموش باشد، ما هم ذهنمان را باید خاموش کنیم به خداوند گوش کنیم، «از سخن، تا او سخن آموختن».

ور نباشد گوش و تی تی می‌کند

خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۵)

گر اصلی، کیش نبود آغاز گوش
لال باشد، کی کند در نطق، جوش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۶)

زآنکه اول سمع باید نطق را

سوی منطق از ره سمع اندر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۷)



تی تی : کلمه‌ای که مرغان را بدان خوانند، زبان کودکانه
سَمْع : شنیدن

می‌گوید اگر بچه کوچک یک‌ماهه دوماهه، گوش ندهد، خاموش نباشد و تی تی بکند در این صورت خودش را گنگ کائنات می‌کند. در این جا یک مطلبی را مولانا به ما گوشزد می‌کند، می‌گوید اگر ما که الآن با ذهنمان حرف می‌زنیم برحسب همانندگی‌ها حرف می‌زنیم، اگر خاموش نباشیم، هی شروع کنیم به تی تی، می‌بینید که بچه دوماهه سه‌ماهه اگر بخواهد حرف بزند، حرفی نمی‌زند که مفهوم باشد.

می‌خواهد بگوید که حرف زدن ما هم الآن با من ذهنی مثل حرف زدن آن بچه یک‌ماهه هست، هیچ نمی‌تواند جمله بسازد و با مادرش حرف بزند. ما هم نمی‌توانیم جمله درستی بسازیم با خداوند حرف بزنیم، تی تی می‌کنیم. اگر ما تی تی بکنیم، یعنی با ذهنمان هی حرف بزنیم در این صورت گنگ یعنی لال این کائنات خواهیم بود. در این کائنات فقط یک لال وجود دارد آن هم ما هستیم به‌عنوان من‌ذهنی، «گنگ گیتی».

می‌گوید کر اولیه، کسی که از اول کر است، بچه یک‌ماهه دوماهه کر است، که گوش ندارد، حتماً لال می‌شود، چون نمی‌تواند به مادرش گوش بدهد و حرف نمی‌زند، در نطق جوش نمی‌کند. برای این‌که اول انسان باید گوش بدهد بعد از راه گوش دادن به منطق یعنی حرف زدن دربیاید. دارد تمثیلش این هست که ما هم باید ذهن را خاموش کنیم این‌جا «رمز عبور» سکوت است. سکوت بکنیم تا زبان زندگی باز کنیم، تا خداوند بتواند از طریق ما حرف بزند.

این‌جا می‌گوید که

أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا وَاطْلُبُوا الْأَغْرَاضَ فِي أَسْبَابِهَا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۸)

یعنی «برای درآمدن به خانه‌ها باید از درهای آن وارد شوید. و برای نیل به مقصود و مطلوب خود باید خواهان توسل به علل و اسباب آن شوید.»

توجه کنید این بیت مهم که مربوط به یک آیه قرآن هم هست آیه ۱۸۹ سوره بقره می‌گوید:

«... وَلَيْسَ الْبِرُّ بِأَنْ تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا وَلَكِنَّ الْبِرَّ مَنِ اتَّقَى ۖ وَأَتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ.»

«... و پسندیده نیست که از پشت خانه‌ها به آنها داخل شوید، ولی پسندیده راه کسانی است که پروا می‌کنند و از درها به خانه‌ها درآیند و از خدا بترسید تا رستگار شوید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۸۹)



حالا ممکن است در نگاه سطحی بگویند که آقا یعنی چه؟ مگر می‌شود که یک خانه‌ای در داشته باشد، درش باز باشد، یک کسی برود نردبان بگذارد از دیوار بیاید داخل خانه بپرد و دست و پایش هم بشکند، این عقل است؟! این چه بی‌تی هست؟ این نشان این است که ما به فضای یکتایی از در حقیقی‌اش که فضاگشایی است وارد نمی‌شویم، ما از دیوار که همین ذهن است می‌رویم بالا. هرچه هم بالا می‌رویم دیوار بلندتر می‌شود.

می‌گوید از طریق دیوارها وارد خانه خدا نشوید از طریق درش وارد بشوید. درش با فضاگشایی باز می‌شود، برای همین می‌گوید که وارد بشوید به خانه‌ها از درهایشان. به در خدا، به خانه خدا که مرکز آن است از طریق درش که فضاگشایی است وارد بشوید و به غرض، «غرض» در این جا زنده شدن به زندگی است، مقصود آمدن ما است. بنابراین به مقصودتان با اسباب مخصوص خودش برسید. اسبابش فضاگشایی است، تسلیم است، ما مقاومت می‌کنیم، پندار کمال می‌سازیم، در پندار کمال به وسیله فکرهايمان، دردهایمان می‌خواهیم وارد خانه خدا بشویم که فضای درون ما شود، فضا باز نمی‌شود، در باز نمی‌شود. توجه می‌کنید؟! ساده است.

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم، هلا! ساکن نشین، وین ورد خوان: جاء القضا ضاق الفضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰)

«چون قضا آید، فضا تنگ می‌شود.»

می‌گوید که، می‌دانید ما واقعاً دچار ناامیدی و به ثمر نرسیدگی، به غرض نرسیدگی هستیم، ما بلد نبودیم با من‌ذهنی‌مان خواستیم دوباره به عشق برسیم، خواستیم این فضا باز بشود به خدا برسیم. البته ما فکر کرده‌ایم که همین این هم‌هویت شدن با باورهای مذهبی مثلاً همان دین است و یا به وسیله این باورها و این دانش‌ها و بعضی اعمال می‌شود به خدا رسید. برای همین این آیه می‌گوید که شما به خانه باید از درش وارد بشوید، به مقصود باید با اسبابش برسید، وسیله‌اش برسید. دوباره تکرار کنم «خانه» فقط یک خانه است آن هم فضای یکتایی است، «غرض» هم فقط یک غرض است آن هم زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست.

شما نیاید بگویید که آقا این خنده‌دار است، در باز بشود آدم می‌رود از دیوار می‌رود داخل خانه؟ مگر دزد است آدم؟! این چه آیه‌ای است و این چه شعری است مولانا گفته؟! هم آیه درست است هم شعر درست است. یعنی ما این قدر ناشی هستیم، ما شبیه آدمی هستیم که در خانه باز است ولی رفته از دیوار جان می‌کند که بتواند بیاید بالا بپرد داخل خانه، آن هم نمی‌شود. و برای این کار ما فضا را باز نمی‌کنیم صبر کنیم، برای همین می‌گوید که ما دچار یک همانیدگی و من‌ذهنی شدیم و این جا قضا آمده فضا تنگ شده، بلد نیستیم باید فضا را باز کنیم زندگی به ما کمک کند.



پس «بر خارپشتِ هر بلا» تو خودت را مزن. هر بلایی، هر به‌اصطلاح به‌ثمرنرسیدگی، هر عدم موفقیت، هر بی‌مرادی، هر دفعه که امتحان می‌کنیم فضاگشایی کنیم نمی‌شود، مقاومت می‌کند، تو عصبانی نشو، نزن خودت را، ساکن نشین، ساکت نشین، ذهن را خاموش کن، آرام باش، فضا را باز کن اگر می‌توانی، نمی‌کنی همین‌طوری آرام باش، برای این‌که وقتی قضا می‌آید، فضا تنگ می‌شود.

قضا آمده، من ذهنی قضاست. زیاده‌روی کردیم، یعنی ما فضا را باز نکردیم، راه عشق را نرفتیم، الآن هفتاد سالمان هست، ده‌دوازده‌سالگی باید این کار را می‌کردیم، قضا تنگ ما را گرفته، فضا تنگ شده، نمی‌توانیم بجنبیم. و

فرمود ربّ العالمین با صابرانم همنشین ای همنشین صابران افرغ عَلَيْنَا صَبْرًا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰)

پس خداوند عالمیان گفته هرکسی که صبر بکند، من در را برای او باز می‌کنم. شما باید فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید، نپرسید آقا چه شد پس؟ چقدر فضاگشایی کنیم؟ کی وارد خانه می‌شویم؟ سؤال نکنید. می‌گوید ای کسی که گفته‌ای من با صابران همنشین هستم، ای کسی که گفته‌ای برای صابران در را باز می‌کنم، تو به ما صبر عطا کن.

و این را هم می‌دانید، باز هم آیه قرآن است می‌گوید:

«وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا اَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ اَقْدَامَنَا وَاَنْصُرْنَا عَلَي الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ»

«چون با جالوت و سپاهش روبه‌رو شدند، گفتند: ای پروردگار ما، بر ما شکیبایی ببار و ما را ثابت‌قدم گردان و بر کافران پیروز ساز.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۰)

«چون با جالوت و سپاهش روبه‌رو شدند»، در واقع دارد می‌گوید وقتی با شیطان یا شما در درون با من‌ذهنی و سپاهش روبه‌رو می‌شوید، «گفتند: ای پروردگار ما، بر ما شکیبایی»، یعنی صبر ببار و «ما را ثابت‌قدم گردان». ما هم همین را می‌گوییم. می‌گوییم خدایا، ما را ثابت‌قدم گردان در این فضاگشایی و تسلیم و بر کافران یعنی من‌های ذهنی پیروز ساز.

یک جورهایی اگر توجه کنید، اگر کسی روی خودش کار می‌کند، تمام من‌های ذهنی سپاه حالا هرچه بگوییم سپاه این‌جا می‌گوید جالوت، سپاه دیو هستند. من‌های ذهنی سپاه دیو هستند، روی انسان‌هایی که فضا باز می‌کنند اثر بد می‌گذارند، ما را از شرّ او نگاه‌دار.

همین‌طور:



«... وَأَصْبِرُوا ۚ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ.»

«... صبر پیشه گیرید که خدا همراه صابران است.»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۴۶)

اما می‌گوید:

نطق، کان موقوف راهِ سمع نیست

جُز که نطق خالق بی‌طمع نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۹)

مُبدع است او، تابع اُستاد، نی

مَسْنَدِ جمله، ورا اِسناد، نی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰)

باقیان هم در حَرَف، هم در مَقال

تابع استاد و محتاج مثال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۱)

موقوف: منوط، متوقف

مُبدع: پدیدآورنده

مَسْنَد: تکیه‌گاه

حَرَف: پیشه‌ها، صنعت‌ها، جمع حرفه

می‌گوید آن حرف زدنی که به گوش کردن احتیاج ندارد، آن حرف زدن خدا از طریق ماست، یعنی ما با این گوش مثل آن بچه که به مادرش گوش می‌کند، نباید بگوییم دارم گوش می‌کنم. این هم می‌گوید برای این‌که ما با گوش من‌ذهنی‌هی گوش می‌کنیم، می‌گوییم آقا من الآن چند سال است دارم گوش می‌کنم پس کو؟ می‌گوید نه، این گوش کردن همان سکوت است.

مُبدع یعنی پدیدآورنده. موقوف یعنی منوط. مَسْنَد یعنی تکیه‌گاه. حَرَف یعنی پیشه‌ها.

پس بنابراین خداوند پدیدآورنده است، آفریننده است و تابع هیچ استاد نیست و تکیه‌گاه همه است و او به چیزی تکیه نمی‌کند، یعنی ما هستیم که با سکوت به او تکیه می‌کنیم.

همه، هر چیزی که ما با ذهنمان می‌بینیم در حرفه‌ها و در گفت‌وگو تابع استاد هستند و باید برایشان مثال زده بشود.

می‌گوید:



زین سخن، گر نیستی بیگانه‌یی دلّی و اشکی گیر در ویرانه‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۲)

زآنکه آدم، زآن عتاب، از اشک رست اشک تر باشد دم توبه‌پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۳)

بهر گریه آمد آدم بر زمین تا بُود گریان و نالان و حَزین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۴)

حَزین: اندوهگین
دلّی: پوستین، جامه درویشی
عتاب: ملامت، سرزنش

این‌جا هست که مولانا به ما می‌گوید که باید عذرخواه باشیم ما و واقعاً از این‌که من ذهنی بزرگی درست کردیم، عذر بخواهیم. «عذرخواهی» هم معادل فضاگشایی‌ست و صفر کردن من ذهنی که در بیت‌های بعدی اسم آن را می‌گذارد «پای‌ماچان».

می‌گوید اگر از این سخن بیگانه نیستی، اگر می‌فهمی من چه می‌گویم، در این صورت یک دلّی بگیر و اشکی، برو در ویرانه‌یی. این «ویرانه» همین ویرانه من ذهنی‌ست. تو بیا فضا را باز کن یک دلّی بیوش، این دلّی حضور هست و شروع کن به اشک ریختن و لطیف شدن، برای این‌که حضرت آدم می‌گوید از آن تندی خداوند از طریق اشک ریختن رست.

و کسی که توبه‌پرست هست، «توبه‌پرست» کسی هست که هر لحظه برمی‌گردد به زندگی، یعنی نمی‌رود به ذهن، هر لحظه برمی‌گردد، نگاه می‌کند به ذهنش، همین‌جا ثابت هست، این توبه‌پرست است. نشانش اشک خیس است. دائماً باید گریه کند و گریه کردن معادل لطیف شدن است، معادل فضاگشایی‌ست و عبور لطف زندگی از ما هست.

می‌گوید که برای گریه کردن آمد بر زمین. حضرت آدم می‌گوید، مثال می‌زند، این‌ها داستان‌های البته دینی هست. حضرت آدم برای توبه، برای تسلیم، برای صفر شدن، برای عذرخواهی آمد زمین. «تا بُود گریان و نالان و حَزین».

آدم از فردوس و از بالای هفت پای‌ماچان از برای عذر رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۵)

گر ز پُشت آدمی، وز صُلب او در طلب می‌باش هم در طُلب او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۶)

ز آتش دل و آب دیده نُقل ساز بوستان از ابر و خورشیدست باز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۷)

پای‌ماچان: پایین مجلس، کفش‌کُنی

صُلب: تیره پشت کمر، مجازاً نسل

طُلب: جماعتی از مردم که در یکجا جمع شوند.

باز: همین گشاده، منبسط. کنایه از سبز و خرم.

می‌گوید آدم از بهشت و از بالای هفت طبق به پایین‌ترین مرتبه، «پای‌ماچان» یعنی همین پایین مجلس، کفش‌کُنی. و «صُلب» یعنی مجازاً نسل. «طُلب» یعنی گروهی از مردم که یکجا جمع بشوند، مثلاً شما گروه مولانا هستید، طُلب مولانا هستید. «باز» یعنی گشاده، منبسط، در این جا سبز و خرم.

پس می‌گوید آدم به این پایین‌ترین مرتبه که خودش را تنزل داده، «پایین‌ترین مرتبه» پس از این که ما من‌ذهنی درست می‌کنیم، حالت فضاگشایی و من‌ذهنی صفر است. درست مثل این صوفیان که در پایین مجلس می‌ایستادند تا پیر او را مثلاً می‌بخشید، پس از ماجرا کردن. ما هم در پایین‌ترین مرتبه مجلس این کائنات که من‌ذهنی صفر است با فضای گشوده شده می‌ایستیم تا پیر ما که خداوند است، ما را ببخشد.

می‌گوید آدم از فردوس به این «پای‌ماچان» برای عذرخواهی رفته، یعنی ما باید عذر بخواهیم. عذر خواستن هم یعنی تقصیر من است و طلب بخشش می‌کنم.

و الآن می‌گوید اگر از نسل حضرت آدم هستی و از جنس او هستی، در این صورت در طلب باش، عذر بخواه، بخواه که دوباره از جنس او بشوی. برای این کار باید مرتب فضاگشا باشی و هم در گروه عاشقان باش، مثل گروه علاقه‌مندان مولانا.

پس بنابراین فضا را باز کن از این عشق دلت، آتش دلت و «آب دیده»، وقتی فضا را باز می‌کنی ضمن این که یکی می‌شوی با او و این عشق است، «آتش دل» است و عبور دم زندگی، این هم آب دیده است که لطیف می‌شوی. نُقل بساز و توجه کن مثل بوستان که از خورشید و باران سبز و خرم است، شما هم به خورشید عشق و بارش ابر زندگی احتیاج دارید، یعنی از آنور باید هی آب بیاید و سوزش عشق باشد که تو سبز و خرم بشوی.



تو چه دانی ذوق آب دیدگان عاشق نانی، تو چون نادیدگان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۸)

گر تو این آنبان، ز نان خالی کنی پُر ز گوهرهای اجلائی کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۹)

طفل جان، از شیر شیطان باز کن بعد از آتش با ملک انباز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰)

آنبان: کیسه
نادیده: حریص، آزمند
اجلائی: گرانقدر

می‌گوید اگر تو من‌ذهنی داری، در این صورت «ذوق آب دیدگان» هم به معنی چشمان هست، هم کسانی که این فضا را دیده‌اند، از جنس عاشقان هستند. ببینید «دیده» را، کسی که دیده در مقابل «نادیده» می‌گذارد. بنابراین «دیدگان» یعنی عاشقان، یعنی فضای حضور، هشیاری نظر. اما «نادیده»، کسی که هنوز آن فضا را ندیده، و با ظن کار می‌کند، با فکر کار می‌کند، من‌ذهنی دارد.

می‌گوید تو اگر نمی‌فهمی این چیزها را، گفت اگر از این سخن بیگانه نیستی، برو یک دلقی پیدا کن در یک ویرانه‌یی شروع کن به لطیف شدن، خودت. بعد می‌گوید تو اگر من‌ذهنی داری، «ذوق آب دیدگان» را نمی‌توانی درک کنی، برای این که عاشق نان هستی، عاشق همانیدگی هستی، مانند آدم‌های نادیده.

می‌گوید اگر این آنبان، این کیسه را، مرکزت را، از نان، از همانیدگی‌ها خالی کنی، پُر از گوهرهای خداوندی می‌کنی، پُر از عشق می‌کنی، پُر از خرد می‌کنی، پُر از امنیت می‌کنی، پُر از عقل می‌کنی، پُر از هدایت می‌کنی، پُر از قدرت می‌کنی، پُر از شادی بی‌سبب می‌کنی، پُر از صنع می‌کنی، خلاق می‌شوی.

طفل جانت را از شیر شیطان که از بیرون می‌آید باز کن، یعنی از بیرون دیگر هیچ چیز نخواه، شیر نخواه. اگر نخواستی، بعد از آن شما می‌توانی همراه کنی با ملک.



شما می‌دانید دیگر نفس و شیطان یکی هستند و این فضای گشوده‌شده هم با خداوند یکی‌ست. شما از بیرون نخواه، این فضا را باز کن، از آن‌ور زندگی بخواه، خواهی دید که با خداوند یکی می‌شوی، قرین خداوند می‌شوی.

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای دان که با دیو لعین همشیره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۱)

لعین: ملعون
همشیره: در اینجا به معنی همراه و دمساز

تا زمانی که تو من‌ذهنی داری، بی‌حوصله هستی، غمگین هستی، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، بنابراین تیره هستی، بدان که هم شیر شیطان هستی، یعنی همان غذا را، همان شیر را می‌خوری که شیطان می‌خورد.

این را هم که می‌دانیم نفس و شیطان، بله هر دو یک تن بوده‌اند.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

دشمنی داری چنین در سرِ خویش مانع عقل‌ست و، خصمِ جان و کیش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

باز هم «دیده» و «نادیده» را مقابل هم گذاشت. تقریباً هر جلسه این شعرها را می‌خوانیم که من‌ذهنی ما با شیطان یکی‌ست، هر دو یک غذا می‌خورند.

در بیت قبل می‌گفت که اگر «تو تاریک و ملول و تیره‌ای»، یعنی من‌ذهنی داری، بدان که همان شیر، همان غذا را می‌خوری که من‌ذهنی می‌خورد. ما از قبل می‌دانیم که من‌ذهنی ما و شیطان یکی‌ست، این فضای گشوده‌شده با خدا یکی‌ست، منتها به‌خاطر حکمت‌های خداوند به دو صورت ارائه شده‌اند.



و به ما می‌گوید که دشمنی داری به صورت من‌ذهنی در درون خودت که این مانع بروز عقل‌کُل است در تو و خصمِ جان تو و دین توست.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

تذکره



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] اصطلاحاً نقشه گنج است. همان‌طور که می‌دانید در سمت چپ، آن وسط، این لحظه است که ما توانایی انتخاب داریم که اگر این لحظه را با فضاگشایی و تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه شروع کنیم، هشیاری نظر پیدا می‌کنیم و در اختیار «قضا و کُن فکان» قرار می‌گیریم، امروز همه را صحبت کردیم. ولی اگر انتخابمان با فضا‌بندی باشد یا مقاومت باشد، در این صورت وارد من‌ذهنی می‌شویم، من‌ذهنی می‌سازیم.

این انتخاب، این توانایی مال شماست. این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] را به شما نشان می‌دهم که در این لحظه از توانایی و حق انتخابتان استفاده کنید و این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع کنید تا بروید به هشیاری نظر و فضا باز کنید مرکز را عدم کنید.

این بیت:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)



یعنی این که مولانا به ما هشدار می‌دهد که تو از جنس هشیاری ایزدی هستی، بی‌فرم هستی، وقتی همانیده می‌شوی یا انقباض را انتخاب می‌کنی در واقع خداوند را به صورت فرم درمی‌آوری. بنابراین عدم یا زندگی چطور «نشان» دارد؟ نشان ندارد.

پس همانیدن برای ما مجاز نیست، برای این که همانیدن و ایجاد من‌ذهنی «قدم» را یعنی امتداد خدا را، هشیاری ایزدی را به صورت «نشان» یا فرم درمی‌آورد یعنی ما خدا را از جنس مکان می‌کنیم و می‌آفتیم به چگونگی، بعد می‌پرسیم که الان احوال چطور است؟ وضع چطور است؟ می‌گوید این کار را نکن و «اولین قدم» را نگاه کن که همان‌طور که نشان دادم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، نیکو برداری، با فضاگشایی برداری.

و من پیشنهاد می‌کنم که این ابیات را هم که الان به شما نشان می‌دهم که همه نشان می‌دهند که ما مسئولیت قبول کنیم و بگوییم وضعیت فعلی خودمان را خودمان درست کرده‌ایم، نه کس دیگری درست کرده.

پس بنابراین:

از تو رُسته‌ست، ار نکوی است ار بد است
ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خودست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۳)

گر به خاری خسته‌یی، خود کشته‌ای
ور حریر و قَز دَری خود رشته‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۴)

خَسْتَه: زخمی
قَز: ابریشم، پرنیان

اگر ما قبول کنیم که آن چیزی که الان هستیم از خودمان رُسته، حالا یا بد است یا خوب است، یا انسانی هستیم فضاگشا، وصل به زندگی و ایجاد سامان می‌کنیم، نظم می‌دهیم به جهان، به خاطر وجود ما جهان بهتر می‌شود، باز هم از خودمان است.

و اگر بد است، ما درد پخش می‌کنیم، سبب انقباض مردم می‌شویم، سبب واکنش مردم می‌شویم، آن هم از ماست. اگر ضمیرمان، احوالمان، ذهنمان آشفته است یا خوش است، یا ذهن بی‌فرم داریم، کاملاً در اختیار زندگی است به‌عنوان یک عامل خلاق به کار می‌رود، باز هم از خودمان است.



بنابراین اگر به وسیله خاری که آن من ذهنی است، خسته شده‌ایم، زخمی شده‌ایم، خودمان کشته‌ایم. اگر درد داریم، همه را خودمان به وجود آورده‌ایم. مثلاً اگر رنجیده‌ایم، ما انتظار داشتیم، توقع داشتیم، برآورده نشده، رنجیده‌ایم، این رنجش یک خار است در پای ما، ما کرده‌ایم.

و اگر در لباس حضور هستیم و فضاگشا بوده‌ایم، الآن شادی بی سبب داریم، آن هم ما خودمان به وجود آورده‌ایم.

پس این را ما می فهمیم تا قبول نکنیم که خودمان این وضعیت را به وجود آورده‌ایم، نمی توانیم عوض بشویم.

و این ابیات هم دنبالش می خوانم یادآوری بشود که ما قبول کنیم که خودمان را خودمان ساخته‌ایم.

چونکه بد کردی، بترس، آمنِ مباش زانکه تخم است و برویاند خدش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

بد کردن، همان طور که امروز هم توضیح دادم یعنی با من ذهنی عمل کردن، با من ذهنی فکر کردن. مثلاً شما بر اساس هیجان حسادت یک فکری می کنید، یک عملی می کنید، این «بد» است.

و خوب کردن، عمل نیک کردن یعنی از فضاگشایی فکر و عمل می کنید، در نتیجه زندگی فکر و عمل می کند، این هم نیک است، عمل نیک است، یادمان باشد این.

نروید بگویند که مثلاً آدم برود خب مدرسه بسازد این عمل خوب است. اگر مدرسه را خراب کند، این عمل بد است. نه، شما می توانید مدرسه را با من ذهنی بسازید، خیلی هم بد بشود، هیچ فایده ای ندارد. شما می توانید خدمت کنید با من ذهنی، این برای شما فایده ای نخواهد داشت.

پس بنابراین می گوید وقتی با من ذهنی فکر و عمل کردی، بترس یعنی مواظب باش، احساس امنیت نکن، برای این که این تخمی است که بالاخره خدا خواهد رویاند. شما خواهید دید که این با منیت کاشتن، درد به وجود خواهد آورد، خراب کاری به وجود خواهد آورد.

پس بنابراین با این بیت ها برمی گردیم به آن بیت قبلی که می گوید خودت کرده ای، هر چه هستی، ساخته دست خودت هست و این موضوع را در دفتر چهارم به عنوان یکی از جنبه های بی ادبی این عاشق ما، که خدمت معشوق رسیده به حساب می آورد.

برای این که عاشق به معشوق می گوید که تو من را ساخته ای. معشوق تعجب می کند. چقدر تو بی ادبی! من اگر بسازم، این طوری می سازم؟!



دراصل بله، تو فکر کردی، رفتار کردی، خب به جزای عملت رسیدی.

قانون من می‌گوید اگر با من ذهنی فکر کنی، بکاری، درد ایجاد می‌شود. شما این کار را کردی، درد ایجاد شد. ولی من یک قانون دیگری هم برای تو داشتم، آن «قضا و کُنْ فِکَان» بود که خودت را در معرض آن قرار می‌دادی، من از طریق تو فکر و عمل می‌کردم، که نکردی. بعد:

جُرْمِ بَرِ خُودِ نِهْ، کِه تُو خُود کَاشْتِ بَا جِزَا وَ عَدْلِ حَقِّ کُنِ آسْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

ما تقصیر را می‌اندازیم گردن خودمان، خیلی مهم است که بگوییم هرچه الان می‌بینیم خودمان درست کردیم، خودمان کاشتیم. این دردها یک موقعی فکر بد بوده، فکر من‌ذهنی بوده، الان رشد کرده این‌طوری شده.

پس بنابراین ما نمی‌گوییم خداوند عادل نیست و به‌صورت بی‌توجه، خیلی بی‌توجه است، هیچ نظمی در کار خداوند نیست، همین‌طوری هرکسی را دلش بخواهد تنبیه می‌کند، دلش هم نخواهد کمک می‌کند.

این‌طوری نیست، این‌طوری نیست. خداوند نگاه می‌کند که تو با فضاگشایی عمل می‌کنی یا با مقاومت من‌ذهنی؟ مقاومت من‌ذهنی عملش به یک چیزی منجر می‌شود، فضاگشایی عملش به یک جای دیگر می‌رود.

فَعْلِ تُو کِه زَايِدِ اَز جَانِ وَ تَنْتِ هَمْچُو فِرْزَنْدَتِ بَغِيْرِدِ دَامَنْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

چطور فرزندِ ما دستانِ ما را، دامنِ ما را می‌گیرد ما را رها نمی‌کند، فعلِ ما هم، عملِ ما هم همین‌طور است. وقتی به‌وسیلهٔ ذهنِ ما یا به‌وسیلهٔ حضور ما کاشته می‌شود، نتیجه‌اش دامنِ ما را می‌گیرد، با ماست.

و همین‌طور:

فَعْلِ تُو سْتِ اَيْنِ غُصَّهْ هَايِ دَمِّ بِهْ دَمِّ اَيْنِ بُوْدِ مَعْنِيَّ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)



بنابراین اگر کسی لحظه به لحظه غصه می خورد و حالش خراب می شود، این هم به خاطر این است که با فکرها و با فعلها یعنی اعمال من ذهنی عمل کرده، کار کرده، زندگی اش را این طوری پیش برده، بنابراین مرتب سرنگون شده و الآن هم سرنگون می شود.

و معنی این که قلم خداوند در این لحظه خشک می شود به هرچه که سزاوار هستیم این هست، این لحظه زندگی یا خداوند نگاه می کند ببیند که ما چقدر فضاگشایی داشته ایم، چقدر از طریق فضای گشوده شده عمل می کنیم، چقدر با مقاومت یا با پندار کمال عمل می کنیم، چه نسبتی دارد این؟ در نتیجه به همان درجه ما سزاوار خوبی یا بدی زندگی مان می شویم.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

حدیث است.

اجازه بدهید این جا یک قسمتی از مثنوی برایتان بخوانم که باز هم مربوط به عمل است. عمل است و نتیجه آن مولانا می گوید که نتیجه عمل با فضای گشوده شده و نتیجه عمل با انقباض، با من ذهنی، اصلاً یکی نیست. ما نیامدیم با انقباض فکر و عمل کنیم، می گوید که

چون تو را روزِ آجل آید به پیش

یار گوید از زبان حال خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۸)

تا بدینجا بیش همراه نیستم

بر سر گورت زمانی بیستم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۹)

فعل تو وافی ست، زو کن مُلتَحَد

که در آید با تو در قعر لَحَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۰)

أجل: مُردن
مُلتَحَد: پناهگاه



أَجَل: مردن. مُلْتَحِدٍ یعنی پناهگاه. می گوید که وقتی روز مرگ برای تو برسد، هر یاری که داری، اعم از دوست، همسر، بچه، هرکسی را که می شناسی با ذهنت، با زبانِ حال نه قال، آن کاری که انجام می دهند این را می گویند،

می گویند که ای کسی که مُردی، من تا لبِ گور با تو بودم و بر سر قبر تو یک چند لحظه ای می ایستم و آدای احترام می کنم، «بر سر گورت زمانی بیستم» یعنی بایستم و از این جا به بعد من دیگر خداحافظی می کنم. یک پنج شش دقیقه این جا هستم می روم دیگر.

اما فعل تو و اعمال تو برای تو وافی، وافی یعنی وفاکننده و همین طور به معنی کافی، وافی و کافی هست خلاصه، از آن پناه بگیر، یعنی ما دیگر به درد تو نمی خوریم. همسر تو هستم، خدا رحمت کند تو را، پسر تو هستم، دختر تو هستم، دوست تو هستم، ولی از این جا به بعد دیگر اعمالت پناهگاه توست که با تو تا قعر لحد یعنی گور می آید.

این جا یک حدیثی هست برایتان می خوانم، دو جور آوردند این جا. حدیث یعنی مطلبی که از دهان حضرت رسول بیرون آمده است.

«در تفسیر قولِ مصطفیٰ علیه السَّلَام: «لَأُبَدَّ مِنْ قَرِينٍ يُدْفِنُ مَعَكَ وَ هُوَ حَيٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَ أَنْتَ مَيِّتٌ إِنْ كَانَ كَرِيمًا أَكْرَمَكَ وَ إِنْ كَانَ لَثِيمًا أَسْلَمَكَ وَ ذَلِكَ الْقَرِينُ عَمَلُكَ فَاصْلِحْهُ مَا اسْتَطَعْتَ» صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ»

«ناگزیر تو را همنشینی است که با تو به گور شود درحالی که زنده است. و تو با او به گور شوی درحالی که تو مُرده ای. اگر آن همنشین بزرگوار باشد، تو را بزرگ دارد، و اگر فرومایه باشد، تو را خوار کند. و آن همنشین، عمل توست. پس تا می توانی عملت را اصلاح کن. راست فرمود رسول خدا.»

(حدیث)

«ناگزیر تو را همنشینی است که با تو به گور شود درحالی که زنده است.» یعنی همین حضور شما که نتیجه عمل شماست یا اگر حضور نیست، یک حالت همانندگی شما. «و تو با او به گور شوی درحالی که تو مُرده ای. اگر آن همنشین بزرگوار باشد، تو را بزرگ دارد و اگر فرومایه باشد، تو را خوار کند و آن همنشین، عمل توست. پس تا می توانی عملت را اصلاح کن. راست فرمود رسول خدا.»

این هم می خوانم، این حدیث است:

«لَأُبَدَّ مِنْ قَرِينٍ يُدْفِنُ مَعَكَ وَ هُوَ حَيٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَ أَنْتَ مَيِّتٌ إِنْ كَانَ كَرِيمًا أَكْرَمَكَ وَ إِنْ كَانَ لَثِيمًا أَسْلَمَكَ وَ ذَلِكَ الْقَرِينُ عَمَلُكَ فَاصْلِحْهُ مَا اسْتَطَعْتَ»



«ناگزیر تو را همنشینی است که با تو به گور شود درحالی که زنده است. و تو با او به گور شوی درحالی که تو مُرده‌ای. اگر آن همنشین بزرگوار باشد، تو را بزرگ دارد، و اگر فرومایه باشد، تو را خوار کند. و آن همنشین، عمل توست. پس تا می‌توانی عملت را اصلاح کن.»

(حدیث)

«ناگزیر تو را همنشینی است که با تو به گور شود درحالی که زنده است و تو با او به گور شوی درحالی که تو مُرده‌ای. اگر آن همنشین بزرگوار باشد»، بزرگوار باشد یعنی از جنس حضور باشد، تو زنده شده باشی، «تو را بزرگ دارد و اگر فرومایه باشد، تو را خوار کند.» فرومایه باشد یعنی از جنس من‌ذهنی باشد. «و آن همنشین، عمل توست. پس تا می‌توانی عملت را اصلاح کن.»

که البته من نمی‌دانم شما چقدر به این حدیث گوش داده‌اید و یا اولین بار است می‌شنوید. خودتان را یک امتحانی بکنید.

پس پیمبر گفت: بهر این طریق باوفاتر از عمل نبود رفیق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۱)

گر بود نیکو، ابد یارت شود ور بود بد، در لحد مارت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۲)

این عمل، وین کسب، در راه سداد کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۳)

سداد: راستی و درستی

سداد یعنی راستی و درستی. می‌گوید حضرت رسول فرمود برای این طریق که باوفاتر از عمل، رفیقی وجود ندارد. اگر نیکو باشد، نیکو باشد یعنی چه؟ اگر همیشه ما فضا باز کردیم و این فضای باز شده عمل کرده، این عمل نیکو بوده، تو جاودانه می‌شوی، تا ابد یارت می‌شود.

اگر بد باشد، همیشه از من‌ذهنی و خشم و ترس و هیجانات عمل کرده باشی، در قبر این مارت می‌شود، یعنی همیشه تو را آزار خواهد رساند شاید تا فرصت دیگری این از تو جدا شود.

«این عمل، وین کسب، در راه سداد» می‌گوید این عمل و موفقیت و به‌دست آوردن در راه راستی، یعنی از من‌ذهنی تبدیل به یک انسان راستین شدن و به حضور زنده شدن، می‌گوید ای پدر من، بدون استاد نمی‌شود کرد. ما استادی می‌خواهیم مثل مولانا، خوشبختانه استاد داریم ما، غصه‌ استاد نداریم.

دُون‌ترین کسبی که در عالم رود هیچ بی‌ارشاد استادی بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۴)

اولش علم‌ست، آنگاهی عمل تا دهد بر، بعد مهلت یا آجل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۵)

بَر: میوه

می‌گوید شما پایین‌ترین کسب را در نظر بگیر. آیا بدون راهنمایی و تعلیم استاد امکان دارد؟ نه ندارد. هر کسبی در این جهان مستلزم ارشاد استاد است. اولش علم است، ما باید یاد بگیریم، دانشش را به‌دست بیاوریم، بعدش عمل کنیم تا بعد از مدتی، بعد از مهلت یعنی بعد از مدتی، میوه بدهد یا نه، این عملی است که بعد از آجل، یعنی مرگ، به ما میوه بدهد. پس معلوم می‌شود از حالت من‌ذهنی بدون استاد نمی‌شود پیشرفت کرد و به حضور رسید. برای همین هست من از شما خواهش کردم بارها این ابیات را تکرار کنید و این مولانا را به‌عنوان استاد قبول کنید و متعهد بشوید، اجازه بدهید که این دانش روی شما کار کند.

اسْتَعِينُوا فِي الْحَرْفِ يَا ذَا النَّهْيِ

مِنْ كَرِيمٍ صَالِحٍ مِنْ أَهْلِهَا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۶)

«ای خردمندان، در فراگرفتن پیشه‌ها از شخصی صالح و بزرگوار و لایق و متبخر در آن پیشه‌ها یاری بجوید.»

چند تا بیت عربی هست این‌جا، به‌خاطر اهمیتشان خدمت شما می‌خوانم و معنی‌اش در زیر نوشته شده، می‌گوید:

«ای خردمندان، در فراگرفتن پیشه‌ها از شخصی صالح و بزرگوار و لایق و متبخر در آن پیشه‌ها یاری بجوید.»



«اِسْتَعِينُوا» یعنی یاری بجوئید، کمک بگیریید در حِرَف، حرفه‌ها. «ذَا اُنْهَى» درست مثل این‌که صاحبان «نُهَى»، «نُهَى» یعنی عقل، می‌دانید. «مِنْ» از، «کَرِيمٍ صَالِحٍ» یعنی هم کریم باشد هم صالح باشد. پس بنابراین باید واجد شرایط باشد و بخشنده هم باشد. پس از جنس من‌ذهنی نیست برای این‌که من‌ذهنی نه کریم است نه صالح است، و نسبت به آن حرفه‌ها واقعاً اهل است، یاد گرفته آن‌ها را.

در این مورد هم درست است. شما کمک باید از مولانا بگیریید. درست است؟ خب:

أَطْلُبُ الدَّرَّ آخِي وَسَطَ الصَّدَفِ وَأَطْلُبُ الْفَنَّ مِنْ أَرْبَابِ الْحِرَفِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۷)

«ای برادر، مروارید را در میانِ صدف طلب کن، و فن را از صنعت‌گران.»

پس می‌گوئید طلب کنید دُرّ را یعنی مروارید را ای برادر از صدف. صدف در این‌جا انسانی است که درونش پُر از حضور است، یعنی درست است که این بیت‌ها را در آن حرفه و این چیزها هست، ولی می‌خواهد بگوید که شما در مورد تبدیل و پیشرفت در راه معنوی باید با کسی که دانش این کار را دارد، کار کنید، نه با هرکسی و شما فن را از به‌اصطلاح ارباب فن و حرفه‌ها باید بخواهید.

«ای برادر، مروارید را در میانِ صدف طلب کن، و فن را از صنعت‌گران.»

إِنْ رَأَيْتُمْ نَاصِحِينَ أَنْصِفُوا بَادِرُوا التَّعْلِيمَ لَا تَسْتَنْكِفُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۸)

«اگر اندر زدهندگان خیراندیش را دیدید، در حقشان انصاف دهید و به سوی آموختن بشتابید و سر باز نزنید.»

پس بنابراین می‌گوئید اگر ناصحین اندر زدهندگان را «رَأَيْتُمْ»، دیدید انصاف بدهید. انصاف بدهید یعنی از آن‌ها یاد بگیرید. اگر شما انصاف بدهید حال‌که مولانا را پیدا کردید، باید واقعاً از دانشش استفاده کنید، بحث و جدل نکنید، با من‌ذهنی‌تان با او دعوا نکنید، ارزیابی نکنید و گفته‌های مولانا را با عقلتان یعنی عقل من‌ذهنی‌تان تصحیح نکنید، بلکه خودتان را مطابق آن‌ها عوض کنید. همین را دارد می‌گوئید دیگر، انصاف بدهید، در حقشان انصاف دهید، یعنی همین، یعنی از آن‌ها یاد بگیرید.



پس بنابراین «بَادِرُوا التَّعْلِيمَ» بنابراین مبادرت کنید به تعلیم، به یاد گرفتن و سربازنژندید که می بینید ما البته از بزرگانمان سرباززدیم، واقعاً انصاف به خرج ندادیم. مولانا این همه مدت آنجا بوده، بزرگان دیگر هم هستند ولی اینها را ما دیدیم، در حقشان انصاف به خرج ندادیم. اگر می دادیم باید قدرشان را می دانستیم، دانششان را بخش می کردیم، خودمان را مطابق اندرزه‌های آنها، تعلیمات آنها تغییر می دادیم و خودمان را با آنها هم جهت می کردیم.

گفتیم با من ذهنی داریم، الآن نمی توانیم درست انتخاب کنیم، حداقل خودمان را با ابیات آنها و اندرزه‌های آنها اگر انصاف می دادیم، هم جهت می کردیم و این بلاها سرمان نمی آمد، که این کار را نکردیم! شما یک موقعی خدای نکرده فکر نکنید که این ابیات بی معنی هستند یا اضافه هستند.

حالا از خودتان بپرسید، آیا همین برنامه را که پُر از ابیات خوب مولانا است، شما به اندازه کافی تکرار خواهید کرد یاد بگیرید و در زندگی تان به کار ببرید، زندگی تان را درست کنید؟ اگر بله، انصاف می دهید، اگر نه، جسته و گریخته بعضی ابیات را می نویسید، تکرار می کنید از این همه صحبتی که من خدمتتان ارائه کردم فقط نیم ساعتش را گوش می کنید، بعد هم می روید دنبال همان عقل من ذهنی و راهی که آن می برد، هیچ عملتان را تغییر ندهید، انصاف به خرج ندادید. می گوید:

در دَبَاغی گر خَلَقِ پوشید مرد
خواجهگی خواجه را آن کم نکرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۹)

وقت دَم آهنگر ار پوشید دلَق
احتشام او نشد کم پیش خلق
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۰)

خَلَق: کهنه، مُنْدَرَس
احتشام: حشمت و بزرگی یافتن

پس:

در دَبَاغی گر خَلَقِ پوشید مرد
خواجهگی خواجه را آن کم نکرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۹)

وقت دَم آهنگر ار پوشید دلَق
احتشام او نشد کم پیش خلق
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۰)



می‌گوید که اگر دباغ لباس کهنه بپوشد درحالی‌که دباغی می‌کند، از آقایی‌اش کم نمی‌شود، احترامش کم نمی‌شود و همین‌طور آهنگر اگر موقع دمّ لباس کهنه بپوشد، دلق بپوشد باز هم احترامش، بزرگی‌اش پیش خلق کم نمی‌شود. منظورش این است که اگر پیش استاد می‌نشینیم ما و لباس «دُل»، یعنی خودمان را کوچک می‌کنیم و پا روی ناموسمان می‌گذاریم، من ذهنی‌مان را کوچک می‌کنیم، نمی‌گوییم من می‌دانم، من از این شخص چه می‌توانم یاد بگیرم، شما اگر ناموس را از جلو پایتان بردارید، می‌توانید از فرزند ده‌ساله‌شان چیزی یاد بگیرید. ولی وقتی بگویید که نه این چه می‌داند، چه می‌فهمد، در این صورت لباس «دُل» نپوشیدید، همین را الآن می‌گوید.

پس لباس کبر بیرون کن ز تن ملبس دُل پوش در آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۱)

علم آموزی، طریقش قولی است حرفّت آموزی، طریقش فعلی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۲)

ملبس: لباس، جامه
دُل: خواری و انکسار

«علم آموزی، طریقش قولی است»، با هم بخوانیم باید بگوییم «علم آموزی» ولی اگر جدا کنیم می‌شود «علم آموزی، طریقش قولی است»، «حرفّت آموزی، طریقش فعلی است»

فقر خواهی آن به صحبت قایم است نه زبانت کار می‌آید، نه دست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۳)

پس لباس کبر، لباس ناموس را در یادگیری از بزرگان از تن بیرون کن. نگو من دکترا دارم، نمی‌دانم دانشگاه رفتم، به من دیگر نمی‌آید در کلاس مولانا که این‌همه سال پیش بوده بنشینم، نه.

دُل یعنی پستی، خواری، انکسار. ملبس یعنی لباس. «ملبس دُل پوش»، یعنی خودت را کوچک کن در آموختن. ببینیم شما این‌طوری هستید؟ خب این ابیات کمک می‌کند به ما اگر شما دچار ناموس هستید، یک مقامی دارید، می‌گویید که من حالا کلاس مولانا بروم بنشینم مردم چه می‌گویند، می‌گویند شما یعنی این‌ها را بلد نیستید؟! نه بلد نیستم.



«علم آموزی، طریقتش قولی است»، پس اگر بخواهی علم بیاموزی باید حرف بزنی، گوش بدهی. اما حرفت بیاموزی باید دستت کار کند، یک چیزی را می‌خواهی بسازی. اما فقر اگر بخواهی بیاموزی، فقر یعنی فضاگشایی، فقیر کسی است که در مرکزش هیچ همانندگی ندارد.

کوچک کردن خود، انداختن همانندگی‌ها و خالی کردن مرکز، این فقرآموزی است. فقر می‌خواهی؟ این به همنشینی قائم است، تو باید همنشین یک بزرگی بشوی، همنشین مولانا بشوی. نه زبان به‌درد می‌خورد، نه دست. با صحبت کردن و نگاه کردن به کسی، نمی‌شود این را آموخت. درست است؟

دانش آن را، ستاند جان ز جان

نه ز راه دفتر و، نه از زبان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۴)

در دل سالک اگر هست آن رموز

رمزدانی نیست سالک را هنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵)

تا دلش را شرح آن سازد ضیا

پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۶)

می‌گوید که دانش فقر را، خالی کردن مرکز را، که به‌جای همانندگی خدا بنشیند، جان انسان از جان یکی دیگر می‌آموزد. باید قرین بشوی با یک بزرگی که به او زنده شده، نه از راه کتاب است، نه از راه حرف زدن.

و می‌گوید بیت بعدی در دل سالک، در دل رونده راه حق، شما که از من‌ذهنی می‌خواهید بروید به فضای یکتایی سالک هستید، هنوز در ذهنتان تجسم رموز می‌کنید، پس هنوز ذهن دارید.

«رمزدانی نیست سالک را هنوز» و متأسفانه همین بیت یک مانع بزرگی است، عیب بزرگی است در مردم هی حرف می‌زنند! توجه کنید رمز عبور همیشه سکوت است، صبر است، حرف نزن.

اگر در مرکز شما هنوز حرف‌هایی زده می‌شود که منظور از عشق، منظور از رموز خداوند، همین چیزها است که الآن من می‌گویم و این‌ها را یاد گرفتید، پس رمز خدا را نمی‌دانید شما. برای این‌که رمز از فضای گشوده شده می‌آید.



«تا دلش را شرح آن سازد ضیا»، تا نور شرح رمز بسازدش، یعنی فضا را باز کند رمز از این جا می آید بیرون. و خداوند در قرآن می گوید که سینهات را باز نکردیم؟ همین آیه ها را می گوید. آیه های یک تا سه از سوره انشراح می گوید که

﴿الْمَنْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ. الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ.﴾

«آیا سینهات را برایت نگشودیم؟ و بار گرانّت را از پشتت برداشتیم؟ باری که بر پشت تو سنگینی می کرد؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیات ۱ تا ۳)

این سه تا آیه خیلی مهم است و توضیح مولانا در بیت قبل. «تا دلش را شرح آن سازد ضیا»، تا هشیاری آن یار، آن استاد، دل شما را باز کند. توجه کنید قرین شدن با مولانا از طریق خواندن ابیات هم میسر است. شما نمی گوید آقا برو مولانا را زنده کن بیاور این جا بنشیند، ما را به حضور برساند، وقت ما را نگیر. نمی شود چنین چیزی. یا یک آدمی که به حضور رسیده، بیاید با ما کار کند ما به حضور برسیم، ما وقت نداریم. چنین چیزی نمی شود.

«شرح آن» یعنی شرح رموز. شرح هم به معنی هم باز شدن است هم توضیح. تا باز نشود توضیح مشخص نمی شود. پس بنابراین می گوید توجه کنید به «الْمَنْ نَشْرَحْ».

در آیه اول می گوید که

﴿الْمَنْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ﴾

«آیا سینهات را برایت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

آیا ما سینه تو را باز نکردیم؟ جوابش مثبت است. بله باز کردید. چرا ما استفاده نمی کنیم؟ این بیت مولانا و این آیه همین را می گوید دیگر. اگر سینهتان را برای شما باز کردیم، توانایی فضاگشایی را در مرکزتان گذاشتیم، پس چرا باز نمی کنید؟!

چرا باز نمی کنید که اتفاق این لحظه را در آغوش بگیرید، اتفاق شما از خرد این فضای گشوده شده که ما باز می کنیم و کرده ایم، دارو بگیرد، دردت دارو بگیرد. چرا دردهایت را در آغوش خودت نمی گیری تا شفا پیدا کند؟! ما که توانایی فضاگشایی را در مرکز تو گذاشته ایم!

بار گران، همان من ذهنی است که بر پشت ما سنگینی می کند. آیا این من ذهنی را از تو نگرفتیم؟ دردهایت را از تو نگرفتیم؟ همانیگی ها را از تو نگرفتیم؟ برداشتیم؟ باری که پشت تو سنگینی می کرد. مگر من ذهنی بر پشت شما سنگینی نمی کند؟ مگر شما را هر لحظه اذیت نمی کند؟

خب دارد می گوید که این با فضاگشایی برداشته می شود. شما فضا را نبند و بعدش بگویی که چرا من نمی رسم آنجا؟ چرا رمز را نمی فهمم؟ اگر فضا را ببندی رمز را همیشه به صورت ذهن خواهی گفت، یک چیز ذهنی خواهی گفت. اگر بخواهی رمز



را واقعاً بفهمی، درک کنی، «در دل سالک اگر هست آن رموز»، اگر هست، حتماً ذهنی است. خب اگر ذهنی است پس رمز خدا را نمی‌دانی دیگر. اولین نشانه رمز، سکوت شماس است.

که درون سینه شرح داده‌ایم شرح اندر سینهات بنهاده‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

تو هنوز از خارج آن را طالبی؟ مَحَلِّی، از دیگران چون حَالِی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۸)

چشمه شیرست در تو، بی‌کنار تو چرا می شیر جویی از تَغَار؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۹)

مَحَلِّب: جای دوشیدن شیر (اسم مکان) و مَحَلِّب، ظرفی که در آن شیر بدوشند (اسم آلت).
حَالِی: دوشنده شیر، در اینجا به معنی جوینده شیر
تَغَار: ظرف سفالی بزرگی که در آن ماست می‌ریزند.

پس می‌گویم ما یعنی از زبان زندگی، خداوند، می‌گوید که در درون سینه تو را باز کردیم. سینه تو کش آست، باز شدنی است. شما وضعیت‌ها را که ذهن نشان می‌دهد در نظر بگیرید، ما از آن جدا می‌شویم و فضا را باز می‌کنیم، آن را در آغوش می‌گیریم. همیشه وضعیت‌ها در آغوش ما اتفاق می‌افتند. از ما برکت می‌گیرند. توجه می‌کنید؟

ولی ما عادت کردیم منقبض بشویم، واکنش نشان بدهیم. شرح را در مرکز شما گذاشتیم، رمز را آنجا گذاشتیم. اما تو به جای این‌که فضا را باز کنی از آنجا بخواهی، هنوز از بیرون می‌خواهی. تو محل دوشیدن شیر هستی، «مَحَلِّب». چطور شیر از بیرون می‌خواهی؟ از همانیدگی‌ها می‌خواهی؟ بله؟

مَحَلِّب: جای دوشیدن شیر. حَالِی: دوشنده شیر. تَغَار: ظرف سفالی بزرگی که در آن ماست می‌ریزند.

در ما چشمه شیر، چشمه آب زندگی هست، بی‌انتها. اما ما از تَغَار یعنی ذهن شیر می‌دوشیم. در ما یعنی در تمام انسان‌ها.

مَنفَذی داری به بحر، ای آبگیر ننگ دار از آب جُستن از غدیر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و گدیه ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

در نگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لاتَبْصِرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

غدیر: آبگیر، برکه
گدیه ساز: گدایی کننده، تکدی کننده

«طعنه لاتَبْصِرُونَ»، طعنه خداوند است. می گوید نمی بینند برای این که با ذهن نگاه می کنند. می گوید که ای آبگیر، آبگیر ما هستیم، با من ذهنی مان.

تو یک منفذ داری به دریا، خجالت بکش که از برکه، «غدیر» تو آب می خواهی، در برکه چه هست؟ همانی گی ها، برکه همان ذهن است. با فضاگشایی راه داریم به اقیانوس، از آن جا آب بگیریم، اقیانوس خدا. ما باید خجالت بکشیم که از آن چیزی که ذهنمان نشان می دهد شیر می خواهیم، زندگی می خواهیم.

می گوید این «اَلَمْ نَشْرَحْ»، همین آیه هایی که خواندم، نه به تو روشن توضیح می دهد که تو باید فضا را باز کنی؟ روشن نیست؟ به نظر مولانا آن سه تا آیه کاملاً واضح است و ما اگر درست بخوانیم، می توانیم بفهمیم که، در مثنوی قبل هم می گفت که فضاگشایی در است تو چرا از دیوار می روی به خانه؟

برای این که عذرخواه نیستی. برای این که من ذهنیات را من اصلی گرفتی. حرف زدن را به جای سکوت گرفتی. صبر نداری. در را می بندی با مقاومت، بعد از دیوار می خواهی بیفتی در خانه. هر چه هم از دیوار می روی بالا، دیوار هم می رود بالا، هیچ موقع به انتهای دیوار نمی رسی. چون از طریق ذهن بروی، ذهن همیشه بزرگ تر می شود.

پس چطور تو «شرح جو» شدی؟ گدای شرح می کنی، گدایی شرح می کنی، می خواهی شرح بدهند به تو؟ توضیح بدهند؟ زندگی را برای تو باز کنند؟ تو تمرکز کن به فضاگشایی در دلت، در درون خودت، «در نگر در شرح دل در اندرون»، یعنی خدا را در درونت پیدا کن تا طعنه نمی بینند از طرف زندگی نیاید. «لاتَبْصِرُونَ» مربوط به آیات قرآن است که این ها هستند:

«وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ.»

«و نیز در وجود خودتان. آیا نمی بینید؟»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱)



یعنی خدا در وجود خودتان است، از طریق فضاگشایی می‌توانید ببینید، نمی‌بینید؟

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ.»

«ما از شما به او نزدیک‌تریم ولی شما نمی‌بینید.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۸۵)

یعنی خداوند می‌گوید یا زندگی می‌گوید من از همه انسان‌ها که تو به صورت من ذهنی می‌بینی به تو نزدیک‌ترم، آیا نمی‌بینی؟ نه نمی‌بینم، چرا؟ برای این‌که با ذهن می‌بینم، با عینک همانندگی‌ها می‌بینم.

پس این «طعنۀ لا تُبْصِرُونَ» به ماست که همانندگی‌ها را جلوی چشمان گرفتیم، از طریق همانندگی‌ها می‌خواهیم خدا را ببینیم، در حالتی که همیشه جسم می‌بینیم. مقاومت می‌کنیم، در را می‌بندیم، از دیوار می‌رویم بالا تا به خانه یکتایی بیفتیم و این هم امکان ندارد. درست است؟

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس بنابراین من به عشق، به زندگی می‌گویم که قرین و یار اصلی من تو هستی. من با فضاگشایی با تو یکی می‌شوم و حتی یک لحظه نمی‌خواهم تو از کنار من غایب بشوی. اگر این‌طوری است لحظه‌به‌لحظه باید فضاگشایی کنم.

این مثنوی هم دیدید که راجع به شرح دل بود، فضاگشایی بود و به ما یاد داد که عمل درست که با ما می‌آید، از شرح دل می‌آید، نه از انقباض و اگر انقباض باشد، این بد است و این شرح دل را هم جان از جان می‌گیرد. این با حرف زدن و عمل کردن یاد گرفته نمی‌شود.

دوباره ابیاتی راجع به قرین می‌خوانم برایتان که این طرح امروزی ما کامل بشود. بارها اثر قرین را روی خودمان خوانده‌ایم که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)



امروز دوباره توضیح داد که جان از جان می‌گیرد. پس صلاح، حضور از یک جان زنده به حضور می‌رود به یک جان دیگر. از مولانا می‌آید به ما با همان تکرار ابیات، ما با مولانا قرین می‌شویم و قرین خوب ما را به زندگی می‌رساند، قرین بد ما را به من‌ذهنی می‌رساند.

و ما هم متوجه هستیم که بدون این‌که حرفی ردّوبدل بشود، دل ما از قرین خو می‌دزد و خاصیت حضور، فضاگشایی و کینه، انقباض باز هم از یک دلی به دل دیگر بدون حرف زدن می‌رود و همین‌طور:

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

باید همیشه در نظر بگیریم که این من‌ذهنی من یک قرین بدی‌ست و مثل یک گرگ درنده است، خرابکاری می‌کند، من را می‌درد، دیگران را هم می‌درد و من باید این را ببینم به صورت ناظر، چشمم را از رویش بردارم. ذهن بدون ناظر همین من‌ذهنی است، نباید رها کنم هر کاری که می‌خواهد بکند، بکند و اگر این خرابکاری می‌کند و می‌بینم که می‌کند در این صورت گردن این و آن نیندازم. نگوییم قرین‌ها می‌کنند، یعنی همیشه نگوییم که مردم ما را این‌طوری کردند، از بس که قرین‌های بد داشتیم این‌طوری شدیم.

شرط پیشرفت این است که شما بگویید ولو این‌که قرین در اطراف من بوده، من توانایی انتخاب داشتم که از آن‌ها دور باشم، از آن‌ها تأثیر نپذیرم، این‌ها را بدانم که قرین من‌ذهنی روی من اثر بد می‌گذارد. الآن دیگر همه‌چیز را می‌دانید.

و ما می‌دانیم این بیت‌های مولانا در واقع ستاره‌های دیوسوزند. هرچه این‌ها را ما بیشتر تکرار کنیم، دیو‌هایی که می‌خواهند به ما حمله کنند، قرین‌هایی که می‌خواهند اثر بگذارند از طریق دل به دل، می‌توانند سوخته بشوند یا اثر کمتر بگذارند.

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز با چنین استاره‌های دیوسوز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

هر یکی در دفع دیو بدگمان هست نفت‌انداز قلعه آسمان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.



یعنی وقتی فضا را باز می‌کنی، این‌جا قلعهٔ آسمان است. گفت این فضای گشوده شده تنها «مَفَر» شماسست، غزل گفت به ما، تنها گریزگاه است و تنها پناهگاه است. درست است؟ پس بنابراین اگر شما می‌بینید که مرتب زیر تلقین من‌های ذهنی دیگر هستید، دائماً این بیت‌های مولانا را تکرار کنید تا اثر قرین روی شما کمترین بشود.

«نفت‌انداز» یعنی آتش‌انداز. هر بیت را که می‌خوانید درست مثل یک حمام روح گرفتن است، اثر قرین را می‌شوید می‌برد. «نفت‌انداز» یعنی آتش‌انداز. قلعه را باز می‌کنید، آسمان درون را، بیت را که تکرار می‌کنید گلوله‌های آتشین را می‌اندازد به اثرات منفی من‌های ذهنی بیرون.

بر قرین خویش مَفزا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

گفتیم این بیت هم این‌طوری معنی کنید که شما همیشه با خداوند قرین هستید. بیشتر سکوت کنید، بگذارید او حرف بزند. اگر تندتند حرف بزنید، مسابقه بدهید با خداوند، خُب شما شروع می‌کنید به حرف زدن، او دیگر حرف نمی‌زند. در صِفَت حرف زدن بر قرین اصلی خود که خداوند است مِیْفزای، جلوتر نزن و بیشتر سکوت کن، یواش کن تا او بتواند حرف بزند.

اگر تو تندتند حرف بزنی به‌طوری‌که خداوند از طریق تو نتواند حرف بزند، بالاخره از او جدا خواهی شد. یواش‌یواش یک من‌ذهنی به‌وجود می‌آوری که اصلاً دیگر هیچ ارتباطی با زندگی ندارد. «کآن فراق آرد یقین در عاقبت».

شما ذهنتان را به حرف زدن زیاد عادت ندهید. بعضی من‌های ذهنی فکر می‌کنند که هرچقدر بیشتر و تندتند حرف بزنند، خب می‌برند دیگر، مردم می‌گویند این‌ها بلدند و از نظر منیّت و پندار کمال در بالاترین سطح قرار می‌گیرند، نه. سکوت خیلی نزدیک‌تر است به اصلمان که از جنس خداییت هستیم و همیشه این ابیات را هم می‌خوانیم که فقط حواست به خودت باشد:

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری

مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

پس بنابراین ما هیچ‌کس را «خبر و سنی» نمی‌کنیم، نصیحت نمی‌کنیم، حواس ما فقط به خودمان است. اگر بکنیم، «بدخو و خالی» خواهیم بود و ما مُرده یعنی من‌ذهنی خودمان را رها نمی‌کنیم، برویم به مردۀ یکی دیگر به اصطلاح برسیم یا مردۀ او را رفو بکنیم.

و به چشممان می‌گوییم ای چشم من، ای حواس من، ای توجه من، تا حالا روی دیگران متمرکز بودی، برای دیگران نوحه می‌کردی که وای چه وضع بدی داری! الآن من می‌بینم که وضع من از همه بدتر بوده، بعد از این می‌نشینم به حال خودم گریه می‌کنم و همین‌طور این سه بیت:

در گوی و در چهی ای قَلتَبان

دست وادار از سِبَال دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیم حبس چار و پنج و شش

نغزجایی، دیگران را هم بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال

قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

سِبَال: سبیل

<p>حقیقت وجودی انسان ششادی (بی سبب) این لحظه توق الارش - اورشنگی توق الارش - افاق این لحظه</p> <p>و امانتش: عذرخواهی و برگشت به این لحظه خیزید محسوس که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸</p>	<p>افسانه من ذهنی مساله سازی و مساله بینی گذشته آینده تقصیرات مقاومت هدایت ششادی توکل جسمی</p> <p>همانش: با چیزهای گذرا خیزید محسوس که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸</p>
شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۹ (افسانه من ذهنی)

اجازه بدهید این شکل‌ها را هم یک اندکی توضیح بدهم. همین‌طور که می‌بینید رسیدیم باز هم به جایی که ما باید به مرکز عدم متعهد باشیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)].

**گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد
چون حکم خدا آید، آن زیر و زبر باشد**

**بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست
بر شکل عصا آید و آن مار دوسر باشد**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

حارس: نگهبان، پاسبان

امیدوارم معانی این‌ها یادمان مانده باشد. پس بنابراین اگر از طریق همانندگی‌ها ببینیم [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و در جهان چیزهای زیبا و چیزهای زشت، چیزهای زشت با قدرت تخریبشان و «پری»، چیزهای زیبا با قدرت سازندگی‌شان یار ما باشند، ما نمی‌توانیم از حکم خدا سرپیچی کنیم. می‌گویند که فضا را باز کن [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مرکز را عدم کن، من را بیاور به مرکز تا من تو را تبدیل کنم از من ذهنی به خودم.

پس ما متعهد می‌شویم به مرکز عدم و هر لحظه که می‌بینیم مرکزمان جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، دوباره فضا را باز می‌کنیم، عدم می‌کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. مدتی باید این کار را ادامه بدهیم، شاید دو سال، سه سال و تکرار کنیم، تکرار کنیم، تکرار، تکرار، تکرار، یعنی مرکزمان را عدم کنیم تا این تبدیل صورت بگیرد. درست است؟

و این هم مثلث ستایش است [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. شما می‌دانید زندگی به ما عنایت دارد، خداوند لحظه‌به‌لحظه منتظر این فضای گشوده‌شده هست، «دل پر نور و پر» است به اصطلاح که ما این دل زیبا را که فضای گشوده‌شده است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] به او ارائه کنیم.



و دائماً می‌خواهد جنس خودش را جذب کند و ما تبدیل شدیم به یک من‌ذهنی، حواسمان به بیرون است، خودمان را از شیر شیطان باز نمی‌کنیم، طبق اصطلاحات امروز، بنابراین نمی‌تواند ما را جذب کند. اگر شما مرکز را عدم کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و عدم یا خدا را ستایش کنید و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او بگیرید، می‌بینید که او دارد شما را جذب می‌کند و عنایتش شامل حال شما می‌شود.

و تا حالا هم فهمیده‌ایم که اگر امید داریم به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، طبق این ایبات دست ما را نخواهد گرفت، به ما کمک نخواهد کرد. درست است که با دید ذهن به شکل «عصا» می‌آید، به شکل یک ابزار مفید می‌آید، اما وقتی می‌آید مرکز ما، می‌شود «مارِ دوسر»، یعنی یک جسم ساخته‌شده از فکر که با دویی کار می‌کند و دائماً زندگی ما را تخریب می‌کند.

و این هم مثلث همانش است [شکل ۵ (مثلث همانش)]. همین‌طور که می‌دانید وقتی ما همانیده می‌شویم، یعنی چیزها را به صورت تجسم فکری می‌آوریم به مرکزمان و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، از طریق آن‌ها می‌بینیم، این‌ها می‌شوند مرکز ما. پس بنابراین مرکز جسمی پیدا می‌کنیم، عینک جسمی پیدا می‌کنیم، دیگر آن عدم نیست و دوتا خاصیت «مقاومت» و «قضاوت» در ما به وجود می‌آید.

پس همانش با چیزهای آفل و مقاومت و قضاوت هر سه درواقع یک مثلث را تشکیل می‌دهند و اگر یکی از این‌ها را دیدید، بدانید دوتای دیگر هم هست. اگر شما با چیز آفل همانیده هستید، بدانید که قضاوت و مقاومت هم دارید.

مقاومت معنی‌اش این است که اتفاق این لحظه برای شما بسیار مهم است، از اتفاق زندگی می‌خواهید و به این ترتیب قضاوت هم می‌کنید یعنی خوب و بد می‌کنید. اگر خوب و بد کنید اتفاق را، معنی‌اش این است که شما نمی‌توانید در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، درست است؟

اگر همانندگی با چیزهای آفل، قضاوت و مقاومت یک جا جمع بشوند، این‌ها تبدیل می‌شوند به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. متوجه می‌شویم که جمع شدن قضاوت و مقاومت و همانش با چیزها تبدیل می‌شود به یک افسانه من‌ذهنی که می‌شود مانع‌ساز باشد، مسئله‌ساز باشد و دشمن‌ساز باشد.

پس می‌بینید که اگر امید داشتیم که این چیزهای همانندگی دست ما را بگیرند، همین افسانه من‌ذهنی شدند، ما را بردند به هپروت. نه تنها ما از زندگی جدا می‌شویم، از انسان‌های دیگر هم جدا می‌شویم. این افسانه من‌ذهنی درواقع جهنم است، یک ماشین دردسازی است، برای همین است که افسانه من‌ذهنی دردهای زیادی دارد.

در مقابلش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] اگر شما واقعاً متوجه بشوید که این شما بودید که در اثر دیدن برحسب همانندگی‌ها و داشتن من‌ذهنی زندگی‌تان را خراب کردید، می‌توانید بیایید فضاگشایی کنید و بگویید اتفاق این لحظه مهم نیست، من



مقاومت نمی‌کنم، قضاوت نمی‌کنم و در اطرافش فضا باز می‌کنم. این مرکز شما را عدم می‌کند و این عذرخواهی واقعی است. عدم کردن مرکز عذرخواهی واقعی است. عذرخواهی یعنی آوردن خداوند به مرکز مجدداً و این دست ماست.

می‌بینیم که اگر مرکز ما عدم بشود، دوتا خاصیت «صبر» و «شکر» در ما به وجود می‌آید که این دوتا خاصیت مال زندگی است. صبر عبارت از این است که می‌بینید شما به صورت عدم یا از جنس زندگی با زمان «قضا» و «کن‌فکان» کار می‌کنید، عجله ندارید، من‌ذهنی عجله دارد، یعنی مرکز را عدم می‌کنید، همین‌طوری می‌مانید تا وضعتان تغییر کند و برای این‌که مرکزتان می‌تواند عدم بشود و از این من‌ذهنی می‌توانید خارج بشوید، برایش شکر می‌کنید.

می‌بینید که در ذات عدم پرهیز هم وجود دارد. شما به صورت نیروی زندگی، امتداد خدا علاقه‌ای با همانیدن با چیزهای آفل یا انرژی گرفتن، شیر گرفتن از آن‌ها ندارید. اگر این ترکیب واهمانش یعنی عذرخواهی واقعی از خداوند، امروز هم خواندیم گفت که آدم از آن بالا به «پای‌ماچان» برای عذرخواهی آمده. متأسفانه ما به‌عنوان من‌ذهنی عذرخواه واقعی نیستیم. عذرخواهی واقعی فضاگشایی و عدم کردن مرکز است.

می‌بینیم که ترکیب واهمانش یعنی عذرخواهی و صبر و شکر و همراهشان پرهیز ما را می‌رساند به این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقت وجودی انسان است و می‌بینید که در این‌جا این لحظه با پذیرش صورت می‌گیرد. یواش‌یواش می‌بینیم شادی بی‌سبب از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا. همین‌طور ما دست به آفرینش می‌زنیم، یعنی می‌بینیم که ما فکرهای جدید داریم تولید می‌کنیم، زندگی از طریق ما صحبت می‌کند، مسائل ما را حل می‌کند. این حقیقت وجودی انسان است.

اگر این وضعیت را ما ادامه بدهیم، پس از یک مدتی مرکزمان خالی خالی خواهد بود، ما به‌عنوان فضاگشا در این جهان زندگی می‌کنیم. ما فقط فضاگشایی می‌کنیم، زندگی از طریق ما فکر و عمل می‌کند و عمل نیک می‌کنیم و خرد زندگی به فکر و عملمان می‌ریزد. این سه بیت را یک بار دیگر می‌خوانم:

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد
چون حکم خدا آید، آن زیر و زبر باشد
بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست
بر شکل عصا آید و آن مارِ دوسر باشد

و آن غصه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

حارس: نگهبان، پاسبان
غَرَر: هلاکت، فریب خوردن

پس از این همه بیت فکر می‌کنم که معنی این سه بیت را خوب فهمیدیم که می‌گوید که اگر «دیو و پری» نگهبان تو باشد با «تیغ و سپر»، ما همیشه در معرض «قضا» و «کن‌فکان» هستیم و یادمان نمی‌رود غرض از آمدن ما، مقصود از آمدن ما زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست. حکم خدا دائماً ایجاب می‌کند که ما مرکزمان را عدم کنیم، فضاگشایی کنیم.

و الآن فهمیدیم که وقتی من ذهنی درست کردیم، من ذهنی امید دارد به همانندگی‌ها که به او زندگی بدهد، زندگی‌اش را درست کند. برای همین می‌گوید: «بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست»، او دست تو را نخواهد گرفت، این امید واهی است.

یک زن، یک مرد وقتی ازدواج می‌کنند، انتظار زندگی از هم دارند، انتظار خوشبختی دارند، انتظار دارند که اگر وضع روحی‌شان خراب شد، آن یکی کمک کند، کمک نمی‌تواند بکند. اگر شما در اثر ستیزه و فضا‌بندی زندگی‌تان را پر از درد بکنید، همسران نمی‌تواند به شما کمک کند. درست است که شما امید دارید، می‌گویید من مریض می‌شوم باید بیاید از من مواظبت کند، نمی‌تواند. درد شما را نمی‌تواند کسی درمان کند، برای این که حکم خداست، شما باید فضا را باز کنید.

و این غصه‌ای که الآن درگیرش هستی، می‌گویی که به جای این انتخاب باید آن انتخاب را می‌کردم که به این مخصصه و گرفتاری بر نمی‌خوردم، می‌گوید نه این طوری نیست. اگر با من ذهنی‌ات آن راه را هم می‌رفتی، دوباره به صد جور مانع، مسئله، شاید به هلاکت می‌رسیدی. «آن نیز غَرَر باشد» یعنی آن هم فریب است که تو خودت را داری فریب می‌دهی و این بیت‌ها را دوباره توضیح می‌دهم:

خود کرده شمر آن را، چه خیزد از آن سودا؟ اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

می‌گوید فرض کن آن کار را هم می‌کردی، از این فکر توهمی که من ذهنی‌ات منعکس می‌کند، اگر آن انتخاب را کرده بودم این مسائل پیش نمی‌آمد، این غلط است. چرا؟ مسائل را من ذهنی تو ایجاد می‌کند که همیشه با توست. شما اگر می‌خواهی درس یاد بگیری یکی، دو بار دیدی که به تو زندگی نداد آن انتخاب‌های من ذهنی، باید یاد بگیری فضا را باز کنی.

شما نمی‌توانی بگویی که من بی‌مراد شدم، آن انتخاب من را بی‌مراد نمی‌کرد، من دنبال یک همسر خوب بودم، ولی گیرم نیامد. باید می‌ماندم یک همسر بهتری پیدا می‌کردم، این غلط است. گفت آن هم «غَرَر» است، آن هم خود فریب دادن است. می‌گوید فرض کن آن هم کرده بودی، از آن فکر و خیالات واهی که من ذهنی‌ات منعکس می‌کند، چه برمی‌خیزد؟

«اندر بی صد چون آن» یعنی صدتا انتخاب آنطوری می‌کردی، صد یعنی هزار، خیلی زیاد، هر انتخابی می‌کردی، صد دام دیگر، تله دیگر پشتش بود. چرا؟ با من ذهنیات انتخاب کردی. درست است؟ این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. باید فضا باز کنی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، من‌ذهنی را رها کنی، مرکز را عدم کنی، از آن‌جا فکر و عمل بیاید. این چند بیت مربوط است:

تا گشاید عَقدَه اشکال را در حَدّث کرده‌ست زرّین بیل را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

عُقدَه را بگشاده گیر ای مُنتهی عقدَه‌یی سخت‌ست بر کیسه تھی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

در گشاد عُقدَه‌ها گشتی تو پیر عقدَه چندی دگر بگشاده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عُقدَه: گره
حَدّث: مدفوع

انسان به‌جای این‌که فضا را باز کند، بکشد عقب از جنس هشیاری بشود، از جنس خدا بشود در این جسمش، این هشیاری‌اش را، بیل زرّینش را کرده به حَدّث، به کثافت من‌ذهنی. هی می‌خواهد آن‌جا مسئله ایجاد کند، مسئله حل کند.

می‌گوید ای کسی که اگر فضا را باز کنی، به انتها رسیدی، الآن می‌توانی از جنس خدا بشوی، تو لزومی ندارد بروی جان بکنی در ذهنت. «عُقدَه» یعنی گره را بگشاده گیر. آن بیت هم همین را می‌گفت دیگر «خود کرده شِمُر آن را»، «عُقدَه را بگشاده گیر». فرض کن این مسائلی که ایجاد کرده‌ای با ذهنت، این‌ها هم حل بشود. تصمیمی که باید بگیری این هست که این لحظه من‌ذهنی را بگذاری کنار، فضا را باز کنی، برای این‌که این مسئله یک مسئله بغرنجی‌ست، حل کنی هیچ‌چیز نمی‌شود. برای این‌که عقدَه کور است بر یک «کیسه تھی».

و در بستن و گشاده کردن مسئله‌ها یا عقده‌ها یا گره‌ها تو پیر شدی. آیا ما هفتاد سالمان است، هشتاد سالمان است هی مسئله درست می‌کنیم با من‌ذهنی‌مان، مسئله حل می‌کنیم. مسئله درست می‌کنیم، مسئله را حل می‌کنیم. بشر هم همین، نگاه کنید. ما جنگ شروع می‌کنیم، بعد یواش‌یواش شروع می‌کنیم به رابطه، صلح می‌کنیم، آقا شما از اول برادر ما بودید،

سال‌ها، هزاران سال ما برادریم، رابطه داشتیم. تا دیروز جنگ می‌کردی که تو، یعنی مسئله می‌سازیم مسئله حل می‌کنیم، مسئله می‌سازیم مسئله حل می‌کنیم و مسئله تمام نمی‌شود.

در گشاد عَقدِها گشتی تو پیر عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

فقط یک «عقدۀ» هست:

عقدِهی کآن بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک‌بخت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

حلّ این اشکال کُن، گر آدمی خرج این کُن دم، اگر آدم‌دمی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۳)

خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه.

«خرج این کُن دم»، انرژی «اگر آدم‌دمی»، اگر دم حضرت آدم داری. می‌گویند یک عقده است فقط، یک گره هست که سخت گلوی ما را می‌فشارد و آن این است که این لحظه تو فضا را باز می‌کنی نیک‌بخت می‌شوی یا فضا را می‌بندی خَس می‌شوی؟ این را حل کن، این اشکال را حل کن اگر آدمی. وقت را صرف این کارها نکن، دمت را صرف این کار نکن، اگر دم حضرت آدم داری.

گفت که آدم آمد «پای‌ماچان» برای عذرخواهی. همه این چیزهایی که خواندیم مربوط است. من مسئولم، مسئول هشیاری‌ام در این لحظه هستم. مسئول هستم زندگی‌ام را از ابتدا رساندم به این‌جا، خوب یا بد من خودم درست کردم. من خودم باید تغییر بدهم. من منتظر کسی نیستم. فقط خودم می‌توانم به خودم از طریق فضاگشایی یا خواندن مولانا کمک کنم. کس دیگر نمی‌آید.

آن چاره همی‌کردم، آن مات نمی‌آمد آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)



ما وقتی بی‌مراد می‌شویم، می‌گوییم که اگر آن راه را می‌رفتیم، حالا یادمان افتاده، آن موقع یادمان نبود، مات نمی‌شدم، این‌طوری گرفتار نمی‌شدم. بابا آن چاره هم چاره من‌ذهنی‌ات است، لنگ است، به درد نمی‌خورد. سرانجام چه اثر خواهد داشت؟ هیچ‌چیز. این من‌ذهنی است [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، چاره‌هایش به درد ما نمی‌خورد، چاره‌اش لنگ است. چاره‌ای که لنگ نیست [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] از فضای گشوده‌شده و مرکز عدم می‌آید، از طرف زندگی می‌آید.

از مات تو قوتی کن، یاقوت شو او را تو تا او تو شوی، تو او، این حصن و مفر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

حصن: قلعه، پناهگاه
مفر: گریزگاه، پناهگاه

یعنی وقتی مات شدی، این‌طوری بگویم، از مات شدن، از بی‌مراد شدن فضا را باز کن، رضا بده یک غذایی بخور، یعنی تقریباً همیشه ما از بی‌مرادی به جایی می‌رسیم. عرض کردم وقتی به مراد می‌رسیم با ذهن فقط این سبب پندار کمال ما، خودنمایی ما، غرور ما، منیت ما می‌شود.

آقا خودم کردم، موفق شدم، نمی‌گوییم به ما کمک کردند، خودم، خودم موفق شدم. همین‌که شکست می‌خوریم دیگران کردند، ولی وقتی مات می‌شویم، گرفتار می‌شویم، مات یعنی چه؟ ما مات شده‌ایم، بیشتر مردم هم فرداً، جمعاً هم مات شده‌ایم.

جمع بشر مات است، نمی‌تواند بیاید بیرون، می‌بینید که. هی می‌گویند، بزرگان و رؤسای جمهور می‌نشینند جلسه می‌گذارند، این این‌ور می‌رود، آن آن‌ور می‌رود، درست نمی‌توانند بکنند. چرا؟ قوت، غذا از آن‌ور نمی‌گیرند. با من‌ذهنی می‌خواهند درست کنند. حالا ما به آن‌ها کاری نداریم.

شما مات شدی، فضا را باز کن، رضا داشته باش، غذا از آن‌ور بگیر. تو «یاقوت» او شو، یاقوت خدا شو، جواهر خدا شو تا وحدت مجدد صورت بگیرد، «تا او تو شوی، تو او». این قلعه محافظت توست، این پناهگاه توست، این محل فرار توست، به این‌جا باید فرار کنی. نه از یک من‌ذهنی، یک وضعیت ذهنی به یک من‌ذهنی یا وضعیت دیگر. تجسم نکن که اگر از این وضعیت بروم به آن وضعیت این سلامت است، نه نیست.

پس غزل می‌گوید که باید این من‌ذهنی را بگذاریم کنار [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] و عدم را بیاوریم به مرکزمان [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]. این مرکز عدم فوراً ما را یاقوت خداوند می‌کند و هرگونه مات در ذهن [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] فقط یک پیغام دارد، هرگونه دردی که شما گرفتارید رو بیاور به زندگی، فضا را باز کن [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] «تا او تو شوی، تو او» و تنها «حصن و مفر» این‌جاست.



جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

مردم به این علت راه را گم کرده‌اند که از عدم کردن مرکزشان می‌ترسند، می‌ترسند که از طریق اجسام نبینند، هشیاری جسمی‌شان را نمی‌توانند بگذارند کنار، می‌ترسند، ولی پناه ما از عدم است، از عدم کردن مرکز است.

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست جز به خلوت‌گاه حق، آرام نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دد: حیوان درنده و وحشی

شما من‌ذهنی داشته باشی در این جهان هر جا بروی، خواهی دید که من‌های ذهنی دیگر شما را اذیت می‌کنند. فقط اگر فضا را باز کنی و به خلوت‌گاه حق بگریزی، آن‌جا می‌توانی آرامش داشته باشی.

گفت: غیر راستی نرّه‌اندت داد، سوی راستی می‌خواندت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۰)

این بیت هم می‌گوید که غیر از این‌که ما فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم و راستین بشویم هیچ چاره دیگری نداریم، هیچ چیزی ما را آزاد نمی‌کند و عدل خداوند ما را به سوی راستی می‌خواند. با خاصیت‌های من‌ذهنی که دروغین بودن است، در توهم بودن است، زرنگ بودن است و هزارتا خاصیت مخرب دیگر ما نمی‌توانیم جان سالم به‌در ببریم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖